مجموعه ۶ جلدی

قصه های به یادماندنی جلد اول

راشی سگ باوفا

تارزان ، پسرجنگل ۲

خرگوش مغرور و لاک پشت

یک خواهر و یازده برادر

شیری که خر بود

علی بابا و چهل دزد



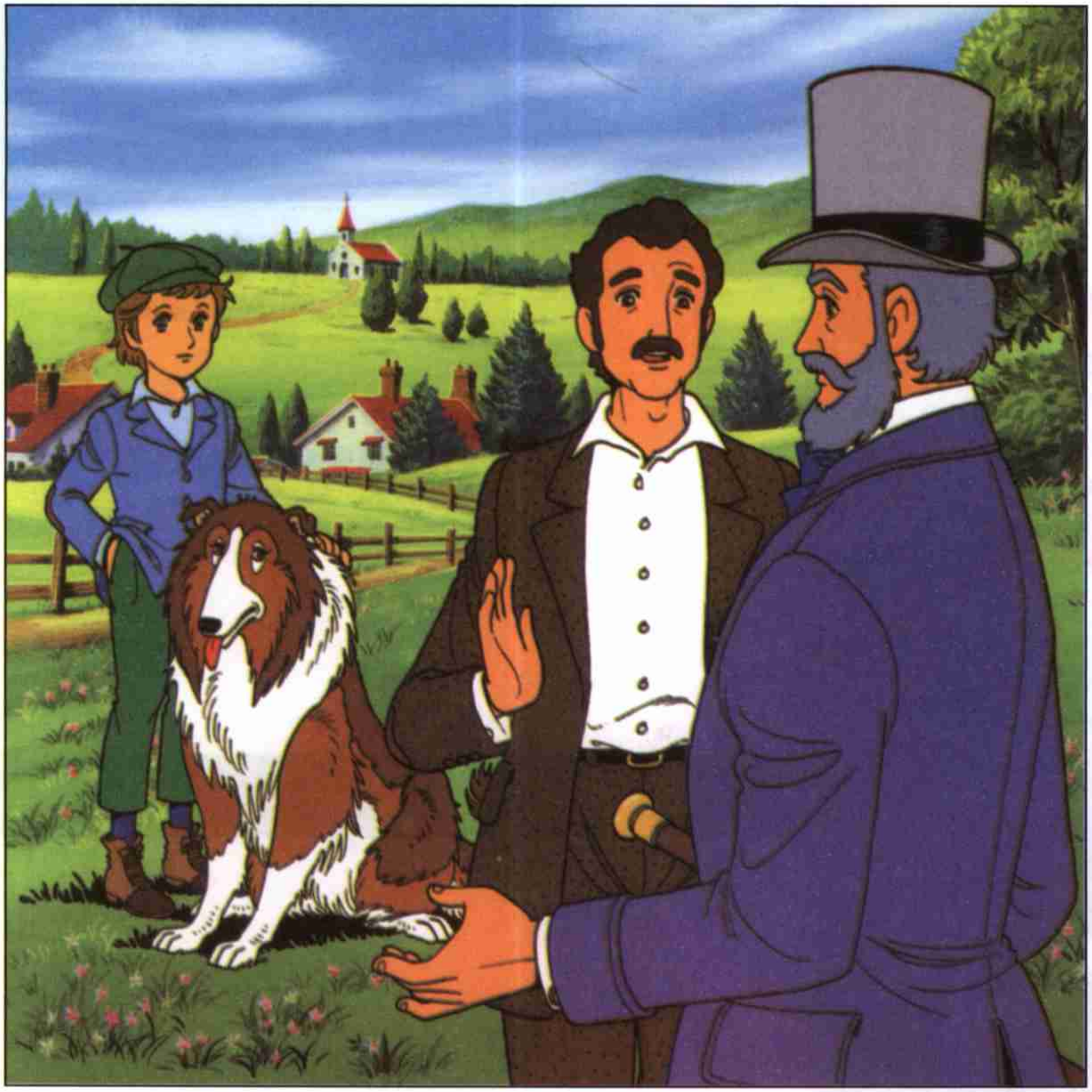
راشی

سگ با وفا



تلفن : ۶۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار : ۶۶۹۵۱۰۵۸
تهران : صندوق پستی: ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

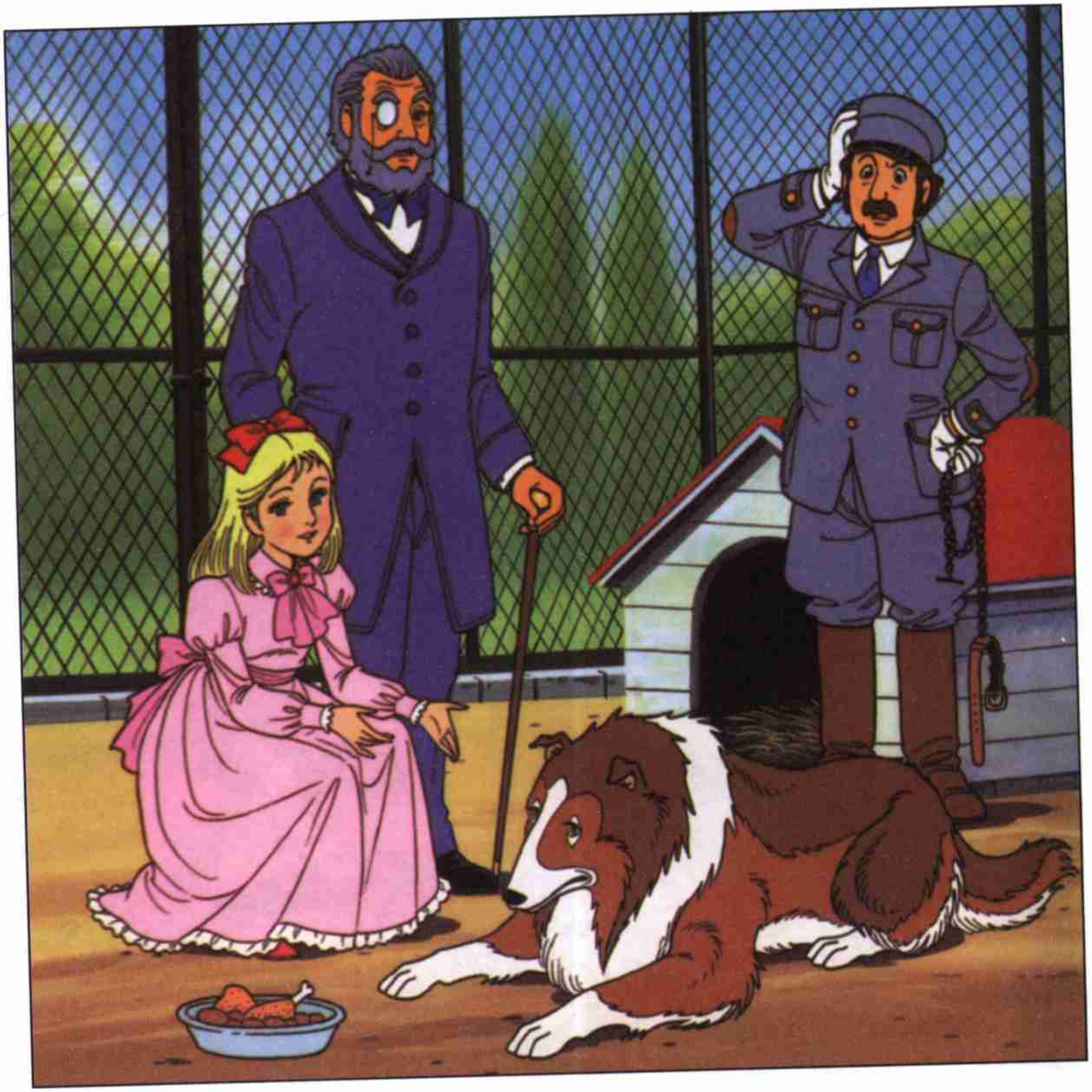
به نام خدا

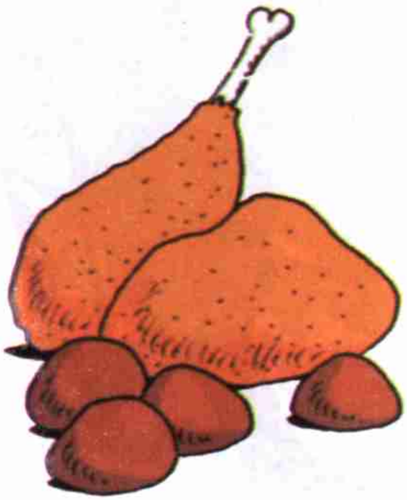




روزی، روزگاری در یکی از دهکده های انگلستان پسری به نام جو زندگی می کرد. جو سگ بسیار باهوشی به نام راشی داشت. وقتی روزها جو به مدرسه می رفت، راشی درست موقع تعطیل شدن مدرسه جلوی در می ایستاد، تا جو از مدرسه بیرون بیاید و همراه او بـه خانه بـرود. دیگر همه مردم روستا می دانستند که جو چه سگ باوفا و باهوشی دارد.

روزی از روزها، ارباب روستا پیش پدر جو آمد و از او خواست تا سگ را به او بفروشد. امّا پدر جو گفت: "هرگز این سگ را نمی فروشیم."





مدّت ها گذشت و پدر جو که در معدن کار می کرد، بیکار شد. آنها دیگر پولی نداشتند که خرج کنند و زندگی آنها به سختی می گذشت. ارباب روستا که از وضعیّت پدر جو باخبر شده بود، خدمتکار خود را به خانه پدر جو فرستاد و پول زیادی را به او داد و راشی را خرید و همراه خود به خانه برد.

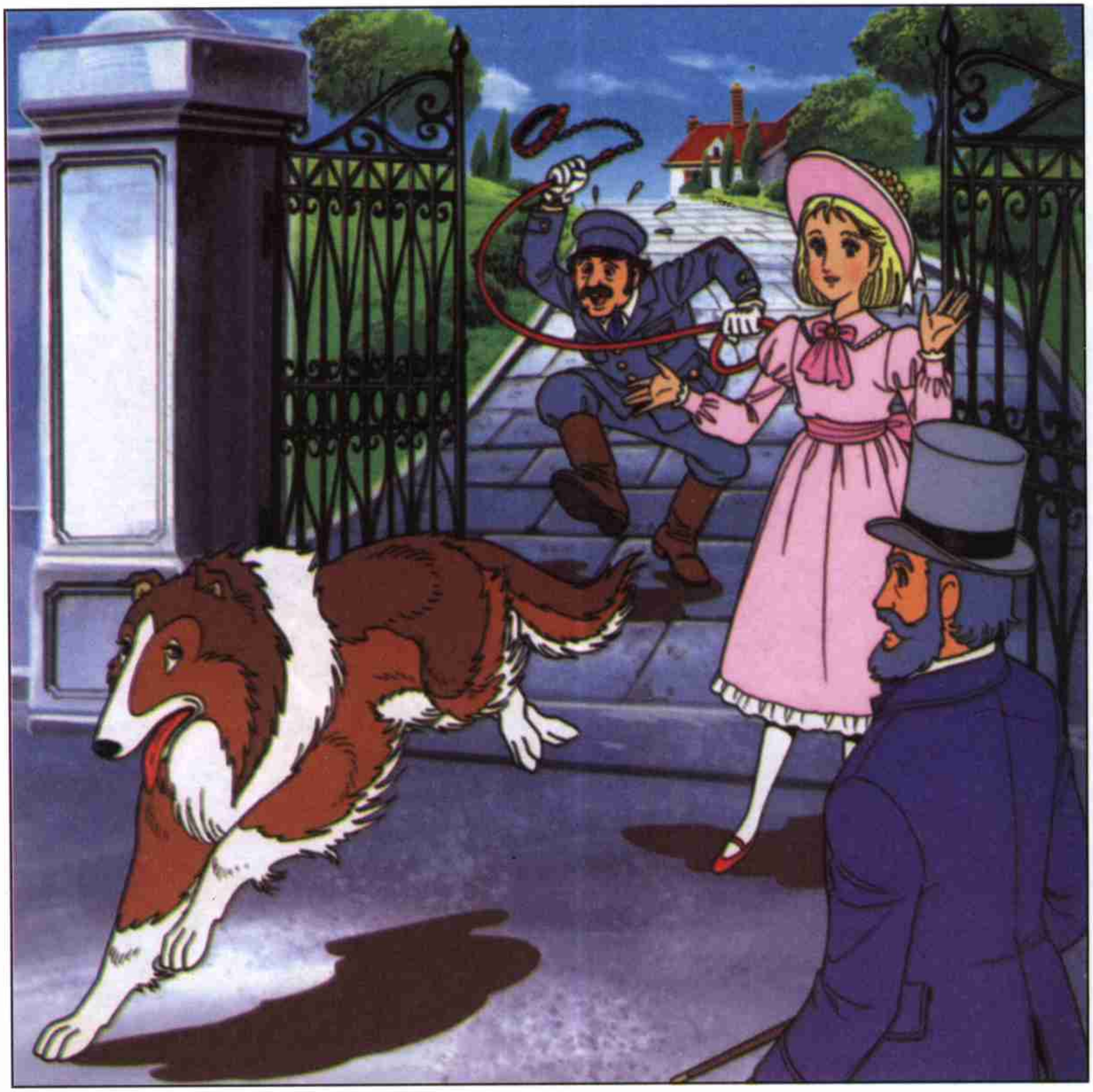
آن روز عصر، وقتی مدرسه تعطیل شد و جو از مدرسه بیرون آمد، سگش را ندید. با نگرانی به خانه آمد و از مادرش پرسید: "سگم چی شده؟ چرا به مدرسه نیامد؟" مادر گفت: "پسرم، مدّتی است که پدرت بیکار است و ما پولی نداریم. پدرت مجبور شد، راشی را به ارباب بفروشد."





سگ در خانه ارباب افسرده و ناراحت بود. اصلاً غذا نمی خورد و بازی نمی کرد. ارباب یکی از خدمتکارها را مامور کرد که مراقب سگ باشد و او را به گردش ببرد. شاید اشتهایش باز شود و غذا بخورد.

خدمتکار راشی را به خیابان برد. همان لحظه صدای زنگ مدرسه بلند شد. راشی با شنیدن صدای زنگ، بند قلّاده اش را کشید و آن را پاره کرد و به طرف مدرسه دوید. جو که از مدرسه بیرون آمده بود، سگش را دید و خوشحال شد. امّا وقتی راشی و جو به خانه رسیدند، دیدند که خدمتکار ارباب آنجا منتظر ایستاده است.





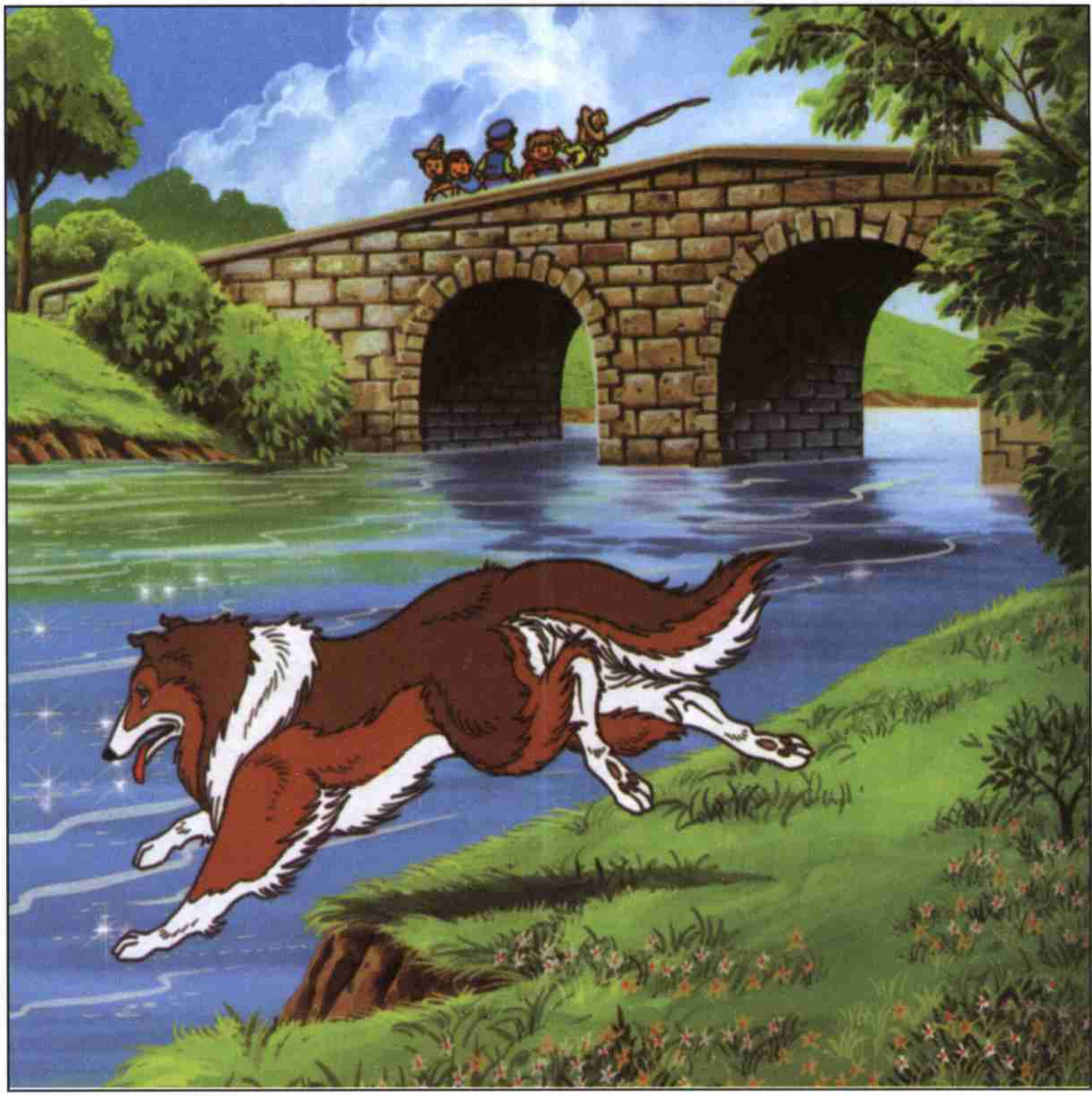
خدمتکار ارباب، قلّاده را به گردن سگ بست و او را به خانه ارباب برد. ارباب گفت:"باید این سگ را به جای دوری ببریم که نتواند به خانه این پسر برگردد." ارباب خانه ای در اسکاتلند داشت. اسکاتلند تا آن روستا هفتصد کیلومتر فاصله داشت. ارباب سگ را به اسکاتلند برد.

امّا یک روز، وقتی خدمتکار داشت راشی را در باغ می چرخاند. سگ افسار قلّاده اش را پاره کرد و دوید و از باغ ارباب بیرون رفت. آن قدر تند دوید که خدمتکار ارباب نتوانست او را بگیرد.





سگ خوشحال بود که توانسته است از آن خانه بیرون برود. او دلش می خواست پیش جو، صاحب اصلی اش بر گردد. این بود که راه جنوب را در پیش گرفت. راشی نمی دانست که مجبور است ۷۰۰کیلومتر راه برود تا به جو برسد. امّا می دانست که باید به سمت جنوب برود. چند ساعتی که گذشت باران شدیدی شروع شد. امّا سگ که کاملاً خیس شده بود به راهش ادامه داد. رفت و رفت تا به یک دریاچه رسید. حالا باید از دریاچه می گذشت. سگ مدّتی ایستاد تا خستگی اش بیرون برود. بعد در دریاچه پرید تا با شنا از آن بگذرد.





طول دریاچه خیلی زیاد بود. راشی چندین شبانه روز شنا کرد و شنا کرد. خیلی خسته شده بود. دیگر نمی توانست بـه راهش ادامه دهد که بـه ساحل رسید. با سختی خودش را روی ساحل انداخت و خستگی در کرد. باز راه افتاد و رفت و رفت تا به رودخانه ای رسید. روی رودخانه پلی بـود و راشی می توانست از بالای پل رد شود. امّا چند پسر شیطان روی پل بـازی می کردند. سگ بـاز هم در آب پرید، تا بـا شـنا خود را بـه آن طرف رودخانه برساند. حالا دیگر خیلی خسته شده بود و نمی توانست راه برود.





راشی همان جا کنار ساحل خوابید تا خستگی اش در برود. بعد، بلند شد و راه افتاد. باید خودش را به جو می رساند. امّا کمی که راه رفت دست و پایش درد گرفت و کنار جادّه خوابید. پیرمردی، روستایی که با گاری از آنجا می گذشت سگ را دید، او را بلند کرد و بالای گاری گذاشت و به خانه اش برد. پیرمرد مهربان بود و به سگ غذا داد. تا حالش بهتر شد. وقتی حال سگ بهتر شد، سعی کرد با تکان دادن دمش از آنها تشکّر کند. او باید پیش جو می رفت. این بود که از خانه پیرمرد بیرون رفت.





راشی راه خیلی طولانی در پیش داشت. ۷۰۰ کیلومتر راه خیلی زیادی بود. هر چه می دوید به جو نمی رسید. در بین راه سگ به مرد دوره گردی رسید. دوره گرد ظروف چینی می فروخت. او در بین راه به روستاها که می رسید، بساطش را پهن می کرد و ظرف هایش را می فروخت. سگ، کنار پیرمرد دوره گرد ایستاد. پیرمرد گفت: "می خواهم غذا بخورم، بیا به تو هم لقمه ای غذا بدهم." مرد دوره گرد سگ کوچکی داشت که کارهای خنده داری می کرد و مردم دور او جمع می شدند. راشی هم دید که مسیر مرد دوره گرد هم به طرف جنوب است. این بود که همراه او شد، تا تنها نباشد.





عصر که شد، مرد دوره گرد، بساطش را جمع کرد و داخل گاری گذاشت و راه افتادند. نزدیک روستای دور افتاده ای مشغول استراحت بودند که دو نفر دزد به آنها حمله کردند. سگ کوچک واق واق کرد و به دزدها حمله کرد، امّا مرد دزد، چوبی به سر سگ کوچولو زد و او را روی زمین انداخت.

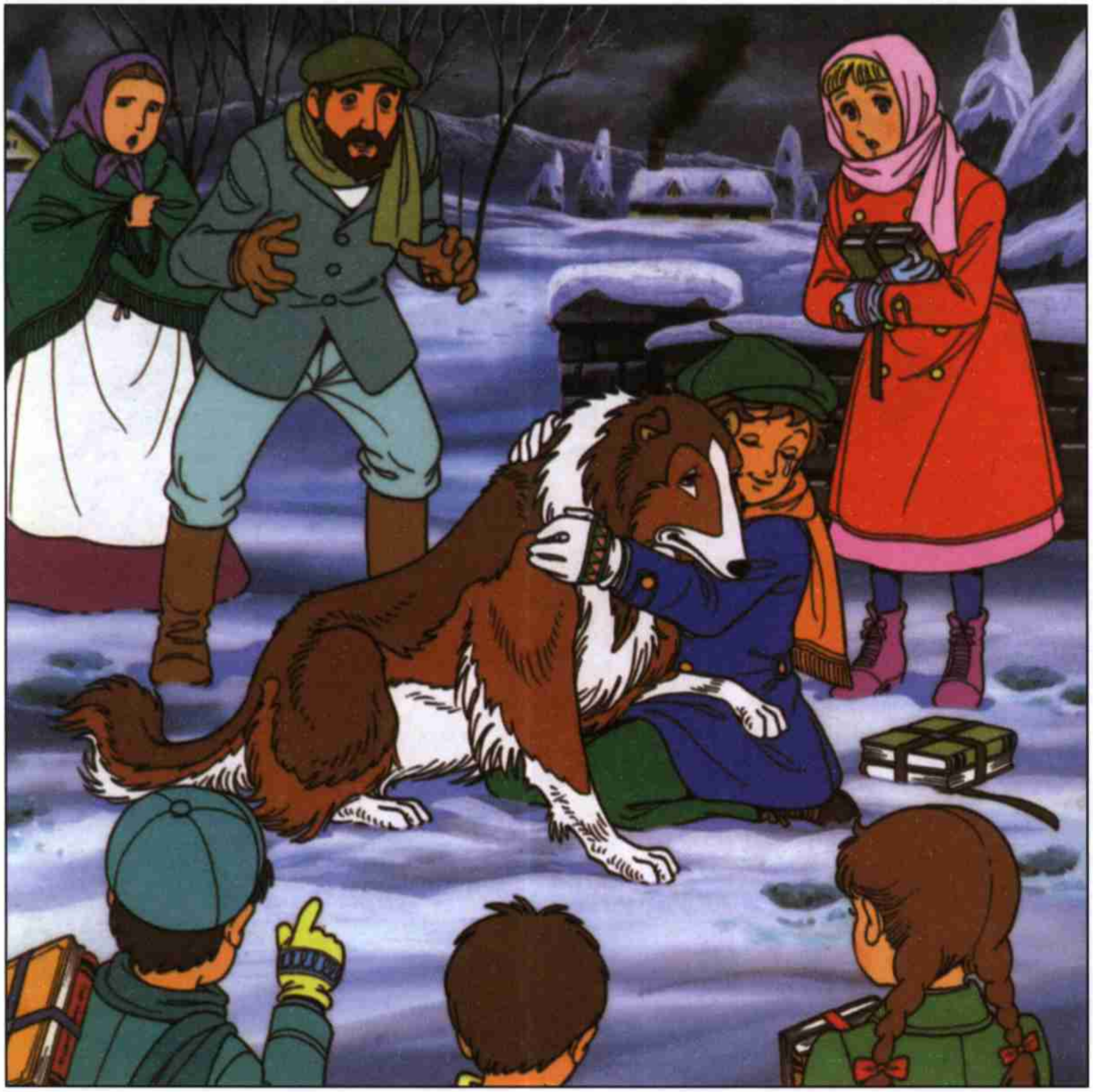
راشی به دزدها حمله کرد و دست یکی از آنها را گاز گرفت. دزدها ترسیدند و فرار کردند. مرد دوره گرد از راشی تشکّر کرد.





فردا صبح مرد دوره گرد، بـه راه افتاد. راشـی هم همراه او می رفت، تا اینکه بـه جایی رسـیدند که مسـیر آنها از یکدیگر جدا می شـد. مرد دوره گرد، دستی به سر و گوش راشی کشید و گفت: "از تو ممنونم! تو خیلی به من کمک کردی. امیدوارم، زودتر به مقصد برسی."

راشی هم به نشانه تشکّر دمش را تکان داد و راه افتاد. راشی به منطقه سردسیری رسید. جایی که بسیار سرد بود. شب که شد، برف شروع بـه باریدن کرد. امّا او راهش را ادامه داد و رفت.





راشی رفت و رفت تا اینکه از دور روستای محل زندگی جو پیدا شد. راشی خوشحال وارد کوچه های روستا شد. همان لحظه صدای زنگ مدرسه به گوش رسید: "دینگ، دینگ، دینگ." راشی دوید و جلوی در مدرسه ایستاد. جو وقتی از مدرسه بیرون آمد، راشی به طرف او دوید. جو خیلی خوشحال شد. مردم روستا با دیدن راشی خیلی تعجّب کردند. چون می دانستند که ارباب او را به جای خیلی دوری برده است. ارباب وقتی فهمید که راشی برگشته است، او را به جو بخشید و گفت: "این سگ مال توست، و نمی شود او را از تو جدا کرد. عجب سگ باوفا و باهوشی! کاش ما آدم ها هم این قدر محبّت و وفا داشتیم."

به نام خدا

تارزان، پسر جنگل ۲







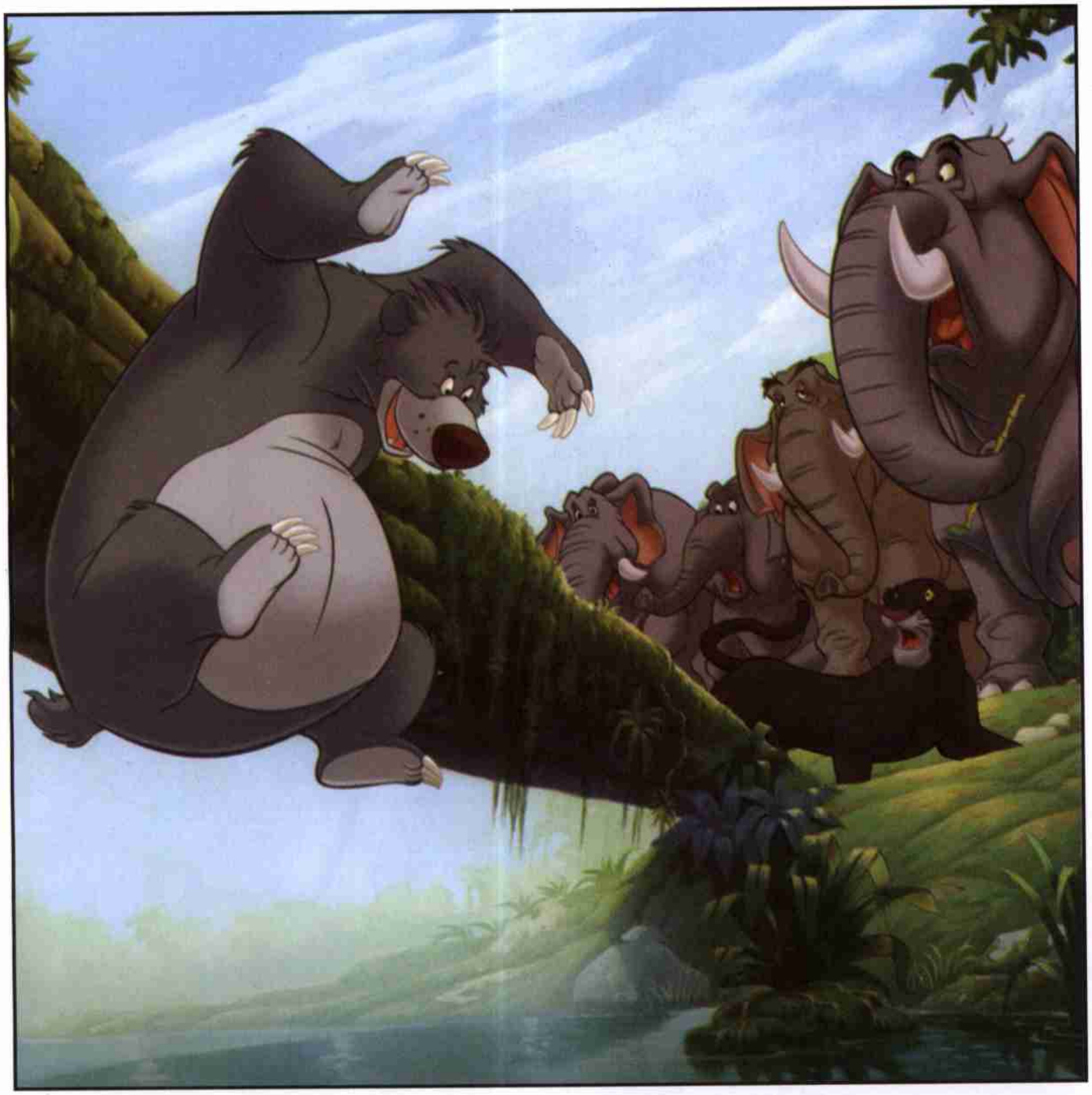
روزی روزگاری، پسر بچّه ای بود که از بچّه گی در جنگل زندگی کرده بود. بله، در کنار خرس و ببر و پلنگ! برای همین هم بـه او پسـر جنگل می گفتند. وقتی پسر جنگل کمی بزرگ شد، یکی از اهالی دهکده او را پیدا کرد و همراه خود به دهکده برد. از آن به بعد پسـر جنگل در خانه آن مرد روستایی و در کنار بچه های او زندگی می کرد. او بیشتر وقت ها با پسر کوچولو یعنی رانجین و خواهر او ، شـانتی بـازی می کرد. امّا گه گاهی دلش برای جنگل و حیوان های آن تنگ می شد.مخصوصاً برای خرس مهربان یعنی مالو.





روزی از روزها پسر جنگل و بچّه های دیگر بازی می کردند. آنها به دنبال هم دویدند و از دهکده بیرون رفتند. شانتی که دختر عاقل و فهمیده ای بود، فریاد زد: "بچّه ها! داخل جنگل نروید! آنجا خطرناک است!"

امّا بچّه ها به حرف او توجّهی نکردند و به راهشان ادامه دادند. شانتی برگشت و پدرش را خبر کرد. پدر شانتی به جنگل رفت و بچّه ها را به دهکده برگرداند. در بین راه با بچّه ها حرف زد و به آنها گفت که داخل جنگل پر از حیوان های خطرناک است مثل ببر و پلنگ و خرس.





آن زمان ها که پسر جنگل، داخل جنگل زندگی می کرد. با خرس مهربان دوست بود. بـرای همین هم خرس مهربـان، یعنی مالو، دلش بـرای پسرک تنگ شده بود. روزی از روزها مالو به طرف دهکده راه افتاد تا پسرک را با خودش به جنگل ببرد. امّا در بـین راه خرس مهربـان بـا پلنگ سیاه برخورد کرد. پلنگ سیاه به خرس مهربان گفت: "نه، این کار را نکن، چون شیرکان، ببر نارنجی دنبال پسر جنگل است، تا او را پاره پاره کند و بخورد." امّا خرس به حرف پلنگ سیاه توجّهی نکرد و به دهکده رفت.





خرس مهربان به دهکده رسید. او دنبال پسر جنگل گشت و او را پیدا کرد. شانتی آنها را دید. برای پسر جنگل نگران شد. رفت تا مردم دهکده را خبر کند. مردم از خانه ها بیرون آمدند تا پسرک را از دست خرس نجات دهند، امّا در بین راه به ببر نارنجی برخوردند و با چوب به جان ببر افتادند.

شانتی که دید، کسی به حرف او توجّهی نمی کند. خودش به تنهایی به کمک پسر جنگل رفت تا او را از دست خرس نجات دهد.





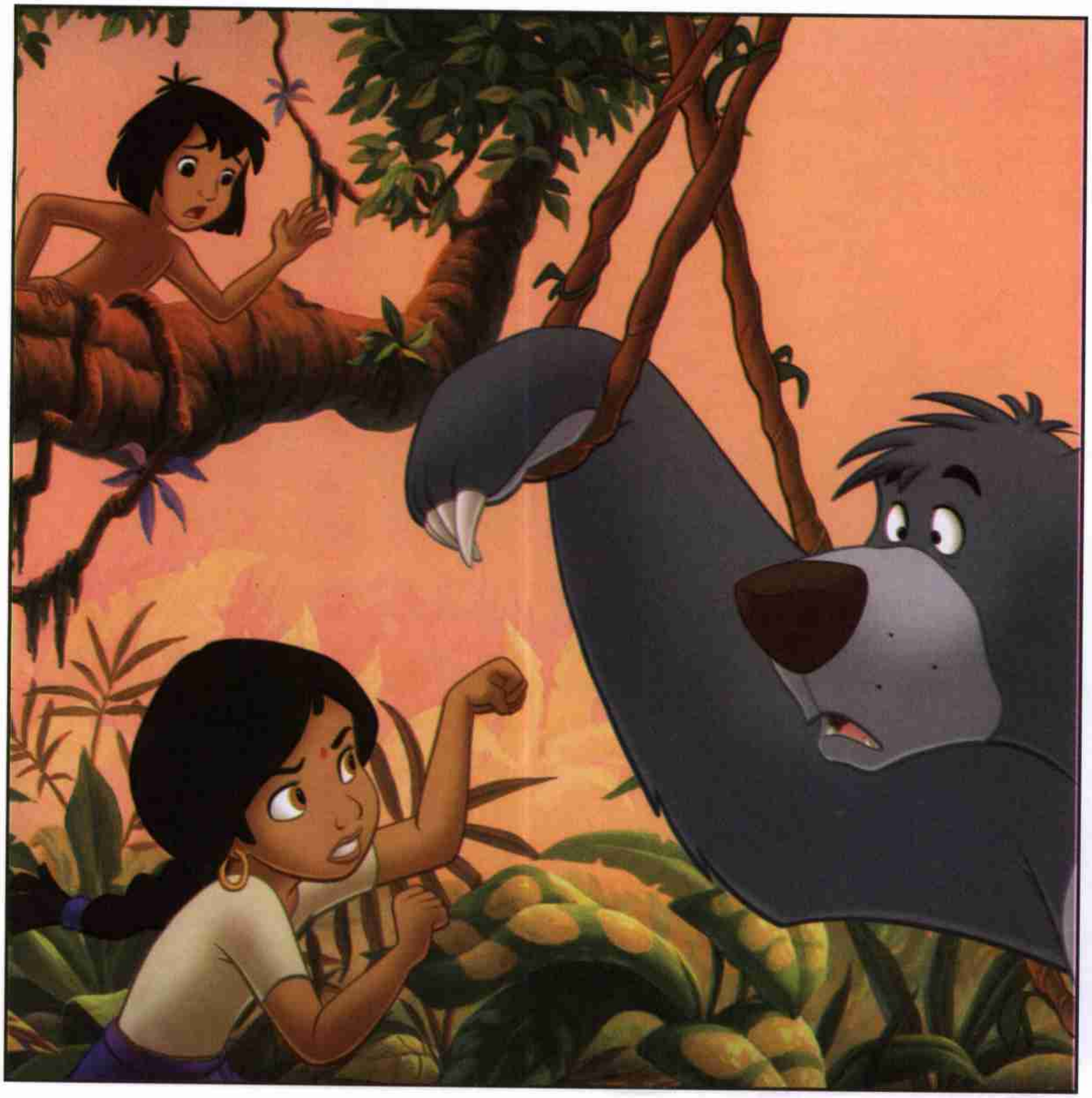
شانتی همه کوچه های دهکده را گشت ولی پسر جنگل را پیدا نکرد. او بـه تنهایی وارد جنگل شـد، تا پسـر ک را پیدا کند. امّا خرس مهربـان و پسر جنگل خیلی جلوتر از او به داخل جنگل رفته بودند. از آن طرف، شیر کان، ببر نارنجی هم از دست مردم فرار کرده و به جنگل بر گشـته بـود، تا پسر جنگل را پیدا کند، وحالا داشت همه جا را به دنبال او می گشت.





آن شب، همه به دنبال پسر جنگل می گشتند. از یک طرف شانتی و برادرش رانجین، از طرف دیگر هم مردم دهکده. پلنگ سیاه، وقتی دید، مردم برای نجات پسرک به جنگل آمده اند، به دنبال خرس مهربان گشت، او را پیدا کرد و از او پرسید: "همه به دنبال پسر جنگل می گردند، او را ندیده ای؟" خرس گفت: "نه، او را ندیده ام"

پسر جنگل که همان جا بود، فهمید که مردم دهکده خیلی او را دوست دارند، تصمیم گرفت به دهکده برگردد.





خرس مهربان که نمی خواست پسرک به دهکده بـر گردد، او را در جایی مخفی کرد. امّا خود پسـرک، نمی خواسـت پیش حـیوان ها بـماند. از مخفی گاه بیرون رفت و ناگهان شانتی او را پیدا کرد. از شانس بد، همان لحظه خرس مهربان هم رسید. خرس و پسرک با هم قرار گذاشته بودند که اگر شانتی به دنبال او آمد، خرس دخترک را بترساند. خرس دخترک را ترساند. شانتی هم از دست پسر جنگل ناراحت شد. دسـت رانجین را گرفت تا به دهکده بر گردد.



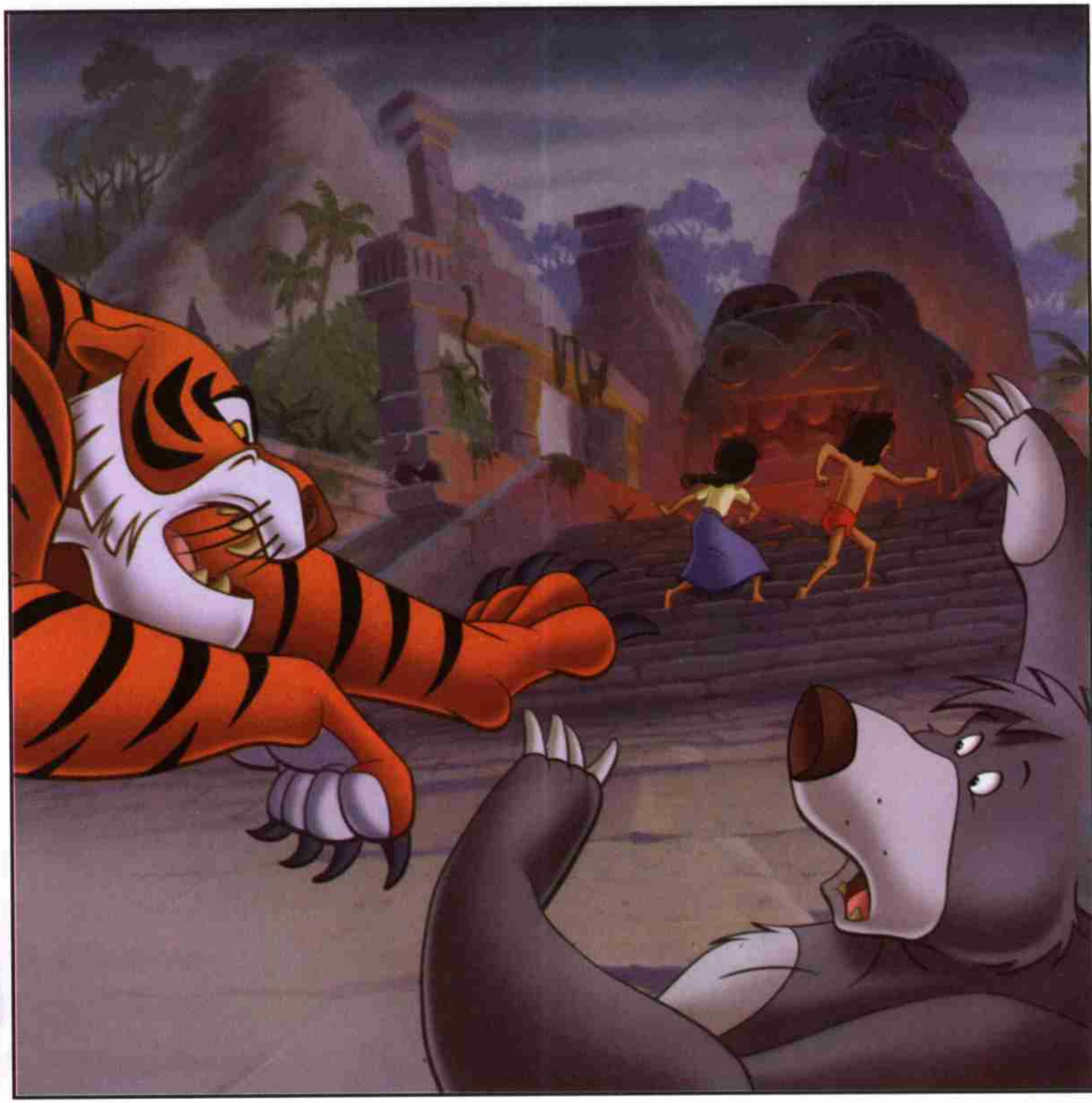


پسر جنگل به دنبال شانتی و رانجین راه افتاد. وقتی به آنها رسید، دید که ببر نارنجی سر راه آنها قرار گرفته و می خواهد آنها را بـخورد. پسـر جنگل جلوی ببر نارنجی ایستاد و گفت: "کاری به این ها نداشته باش!"

شانتی و رانجین فرار کردند. شانتی برادرش را مخفی کرد و خودش برگشت تا به پسرک کمک کند، امّا پسر جنگل نقشه ای کشیده بود تا ببر نارنجی را پیش بقیه حیوان ها ببرد. تا همگی او را ادب کنند.

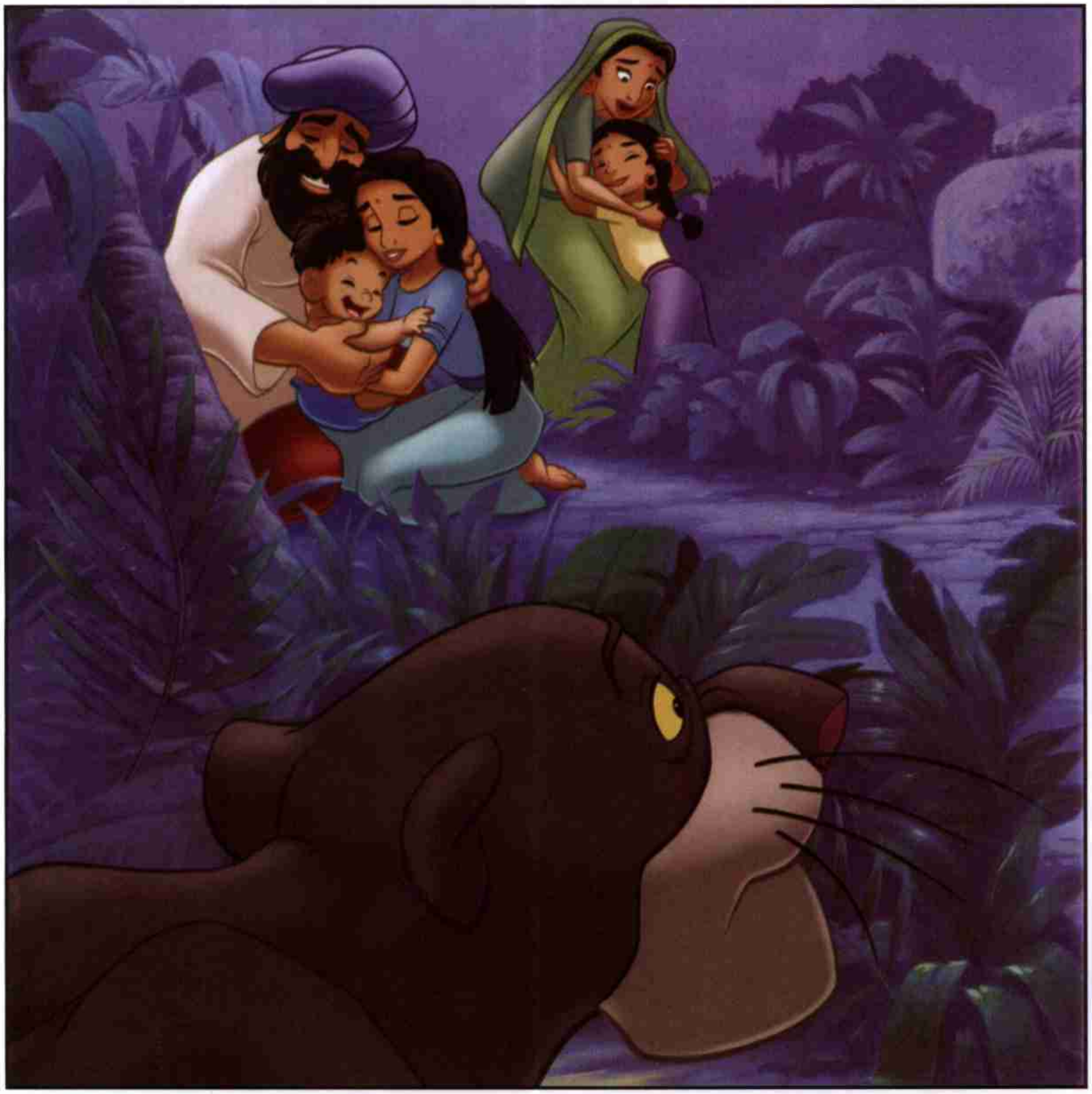


بالو،خرس مهربان، که به دنبال پسرک می گشت، رانجین را پیدا کرد. رانجین همه چیز را برای خرس تعریف کرد. خرس مهربان با شـنیدن این حـرف ها بـه طرف مخفیگاه دوید. پلنگ سـیاه، وقـتی دید که بـالو رانجین را روی دوش خود گرفته و می دود، فهمید که مشـکلی پیش آمده است. او هم به دنبال آنها دوید. بالو جلوی مخفیگاه رانجین را به پلنگ سیاه سپرد و خودش برای کمک بـه پسـرک رفت. در آنجا بـود که شـانتی فهمید، خرس مهربان می خواهد به پسر جنگل کمک کند و شانتی قول داد که در این راه به خرس کمک کند.





بچّه ها با کمک حیوان ها، شیرکان را سردرگم کردند. یکی داد می کشید، دیگری طبل می زد و این سر و صداها، ببر نارنجی را گیج کرده بود. در یک لحظه ببر پسرک را دید و خواست به طرف او برود، ولی خرس مهربان سر راه او را گرفت. شانتی و پسرک بالای سنگ بزرگی رفتند. شیرکان خواست به آنجا برود، ولی پایش سر خورد و داخل دره افتاد و لای سنگها گیر کرد.





حالا دیگر پسرجنگل از دست ببر نارنجی راحت شده بود. شانتی و برادرش می خواستند به دهکده بر گردند. امّا پسر جنگل نمی دانست، بماند یا برود. خرس مهربان به او گفت: "بهتر است که به دهکده بر گردی، چون در آنجا در کنار آدمها هستی. بهتر است که هر کسی در بین همنوعان خود زندگی کند."

پسرک از حیوان ها خداحافظی کرد و به دهکده بر گشت. مردم دهکده که منتظر آنها بودند، با شادی به خانه هایشان رفتند. خرس مهربان و پلنگ سیاه، گه گاهی به دهکده می آمدند و با بچّه ها بازی می کردند. محبّت مردم دهکده باعث شده بود که پسر جنگل به میان آدم ها بازگردد.

خرگوش مغرور و لاک پشت

و یک قصه دیگر

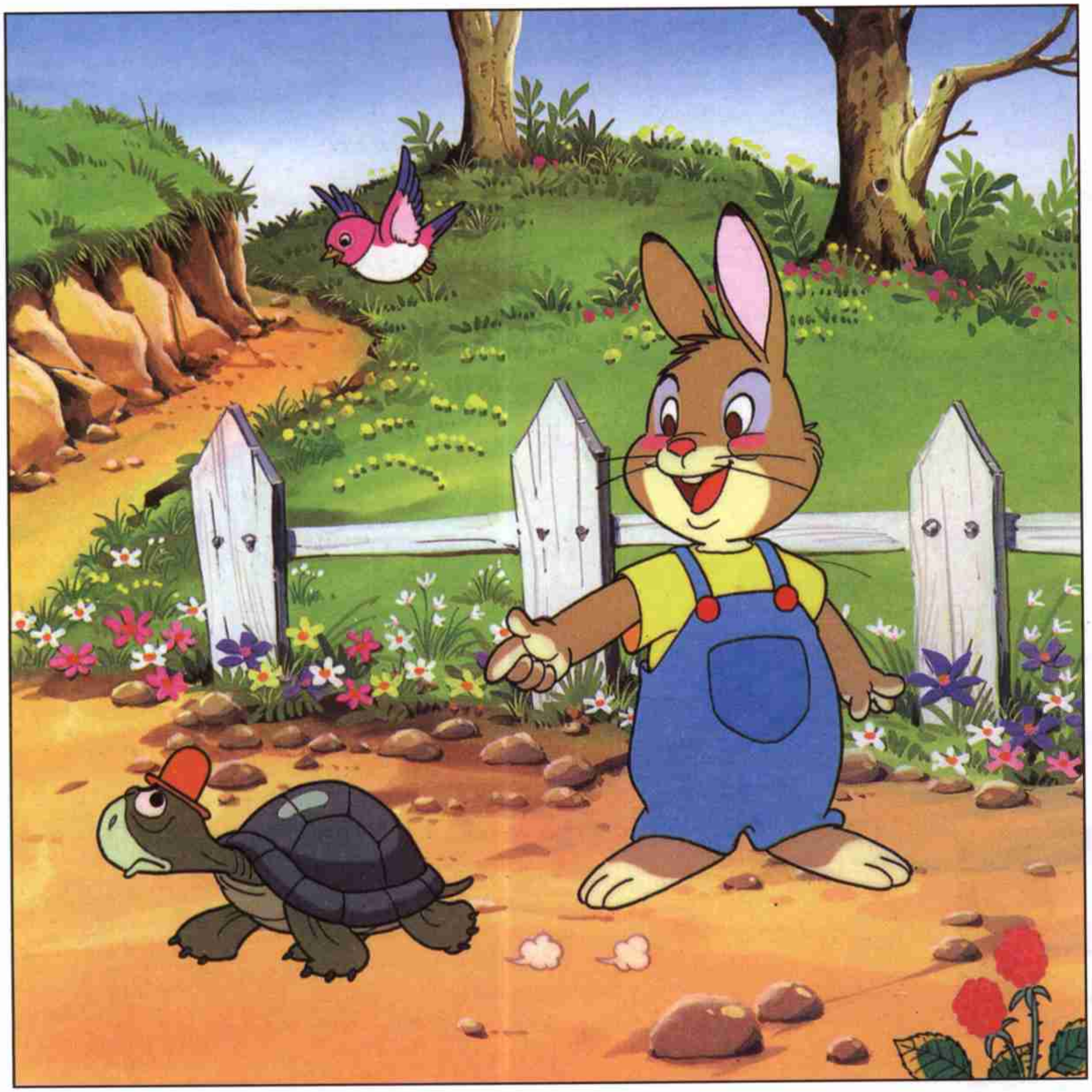
سه گاو نادان



تلفن : ۶۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار : ۶۶۹۵۱۰۵۸
تهران : صندوق پستی: ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

به نام خدا

خرگوش مغرور و لاک پشت





روزی روزگاری، خرگوشی بود که مغرور بود. او خودش را بهتر و بالاتر از دیگران می دانست. فکر می کرد، خیلی تندتر از همه می دود. فکر می کرد گوش های درازش خیلی زیباست. فکر می کرد، دم کوتاهش، هیکل او را خیلی قشنگ کرده است. و با این فکر و خیال ها، او هر حیوانی را می دید، مسخره اش می کرد و سر به سرش می گذاشت.

روزی از روزها، خرگوش سر راهش به لاک پشت رسید. خرگوش تند می دوید. امّا لاک پشت خیلی آرام و آهسته راه می رفت.





خرگوش گفت: "لاک پشت جان! این قدر تند نرو! می ترسم تصادف کنی!"

لاک پشت گفت: "مسخره نکن خرگوش عزیز! من آهسته راه می روم، ولی چون صبر و حوصله ام زیاد است، در همه کارها موفّق می شوم. حالا هم حاضرم با تو که خیلی تند می دوی، مسابقه بدهم." خرگوش گفت: "با من مسابقه بدهی! عجب حرفی می زنی!"

لاک پشت گفت: "نه، جدّی می گویم!" حیوان های دیگر دور خرگوش و لاک پشت جمع شدند. وقتی شنیدند، لاک پشت می خواهد با خرگوش مسابقه بدهد، خیلی تعجّب کردند.





حیوان ها می خواستند، لاک پشت را نصیحت کنند. روباه گفت: "لاک پشت جان! چطور می خواهی با خرگوش مسابقه بدهی. او خیلی تند می دود و حتماً برنده می شود!"

لاک پشت گفت: "می دانم که تند می دود، امّا من حاضرم با او مسابقه بدهم. چون فکر می کنم برنده می شوم."

روباه گفت: "پس، مسیر مسابقه تا بالای آن تپّه!" خرگوش و لاک پشت قبول کردند. همه آماده ایستادند. با فریاد روباه، خرگوش و لاک پشت مسابقه را شروع کردند. در همان دقیقه اوّل، خرگوش دوید و با چند پرش از آنجا دور شد.

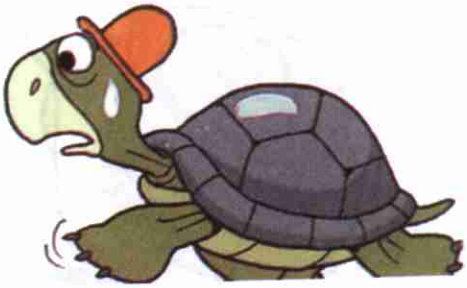




خرگوش دوید و دوید تا به بالای تپّه رسید. اگر چند قدم دیگر می رفت به پایان مسابقه می رسید. امّا چون خیلی مغرور بود، ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. لاک پشت هنوز آن پایین بود و خیلی مانده بود که به آنجا برسد. خرگوش با خود گفت: "تا لاک پشت برسد، من کمی بازی می کنم، کمی از این علف ها و گل های تازه می خورم و استراحت می کنم، بعد بقیّه راه را می روم."

خرگوش که خسته بود کمی علف خورد و کنار درختی دراز کشید. امّا خوابش برد. یک ساعت بعد، لاک پشت به آنجا رسید. آهسته از کنار خرگوش گذشت و رفت.

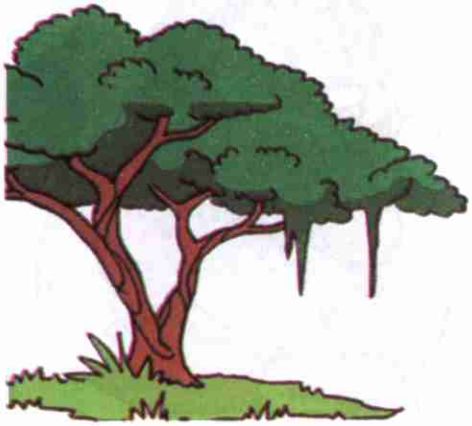




لاک پشت رفت و رفت تا بـه بـالای تپّه رسـید. امّا خر گوش هنوز خواب بـود. کلاغ که آنجا منتظر بـود، دید که لاک پشـت زودتر از خر گوش رسید. با قارقارش همه را خبر کرد که: "لاک پشت برنده شد! لاک پشت برنده شد!"

از سروصدای قارقار کلاغ خر گوش بیدار شـد، بـه بـالای تپّه نگاه کرد، دید لاک پشـت آن بـالا ایسـتاده و زودتر از او رسـیده اسـت. خر گوش مغرور فهمید که نباید کسی را مسخره کند و صبر و حوصله لاک پشت چیز خیلی با ارزشی است و همین باعث برنده شدن لاک پشت شده است.

سه گاو نادان





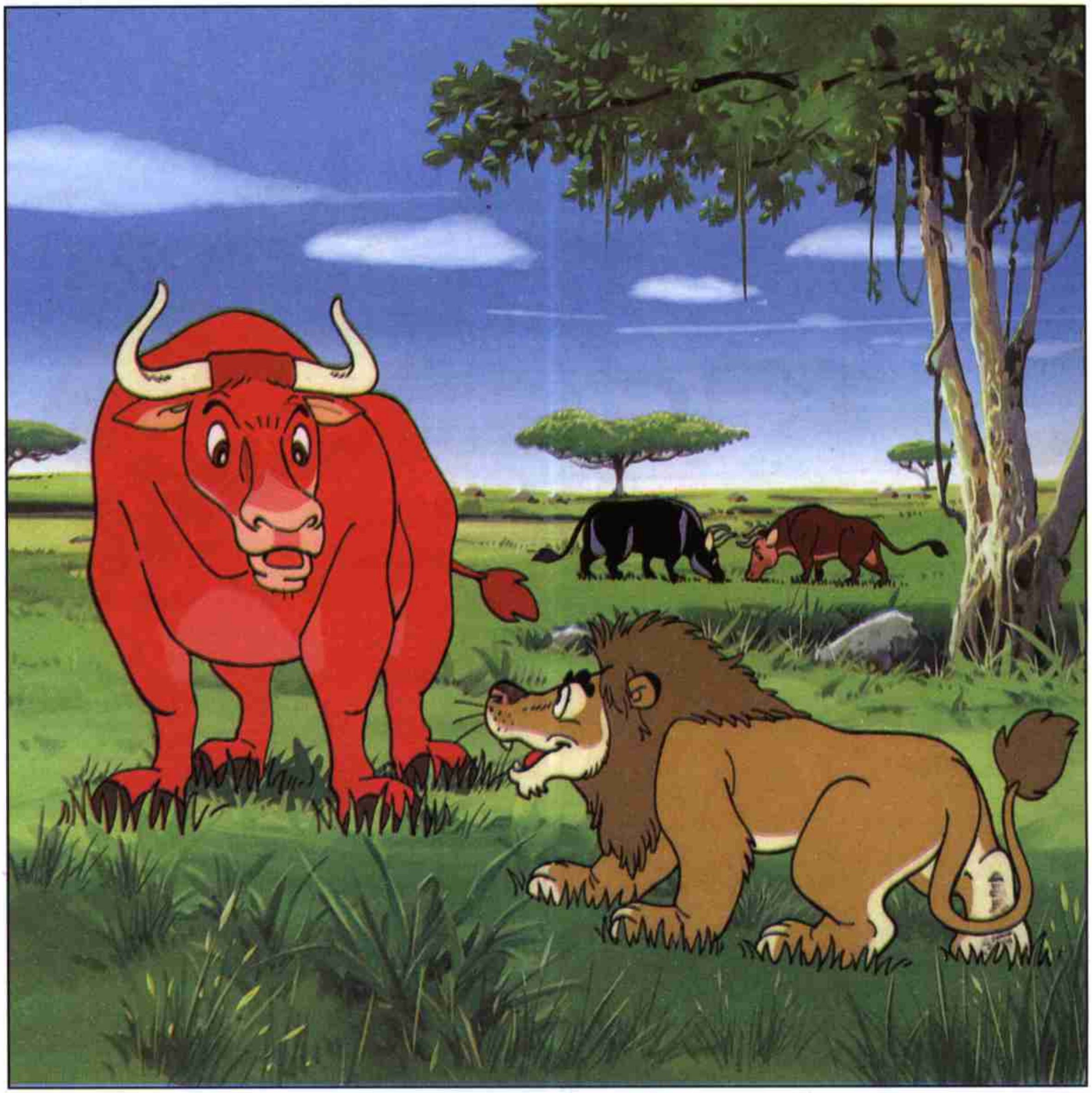
روزی روزگاری، سه گاو با هم دوست بودند و در مزرعه ای زندگی می کردند. گاوها قوی و بزرگ بودند. یکی پوست سیاه و برّاقی داشت، دیگری قرمز بود و سوّمی هم قهوه ای. گاوها هر روز صبح، به مزرعه می آمدند و از علف های تازه و خوشمزه آنجا می خوردند، با هم حرف می زدند و وقتی هم خسته می شدند، می رفتند و سه تایی، زیر سایه درختی استراحت می کردند. گاوها دوستان خوبی بودند، تا اینکه یک روز، سر و کلّه شیری در آن نزدیکی پیدا شد.

شیر فکر کرد که چه شکارهای پر گوشت و خوشمزه ای!





شیر که خیلی گرسنه بود با خود گفت: "چه شانسی آوردم! حالا می روم و یکی از این گاوها را شکار می کنم و می خورم." سه گاو که از آمدن شیر بی خبر بودند، بی خیال مشغول چرا بودند و علف می خوردند. شیر به اوّلین گاوی که رسید، گاو سیاه بود. شیر به او حمله کرد. گاو سیاه ترسید و فرار کرد و رفت پیش دو گاو دیگر. گاو قهوه ای و قرمز، وقتی شیر را دیدند، در کنار گاو سیاه قرار گرفتند و سه تایی، به طرف شیر حمله کردند. گاوها شاخ های بلندی داشتند. شیر از قدرت سه گاو ترسید و فرار کرد.





شیر رفت و کمی دورتر از مزرعه ایستاد. در آنجا باز هم نگاهی به گاوها انداخت. با خود گفت: "من نمی توانم از خوردن این گاوها دست بردارم. امّا این طور هم نمی توانم آنها را شکار کنم. باید کاری کنم که دوستی آنها از بین برود و دیگر به کمک هم نیایند. آن وقت من به سراغ تک تک آنها می روم و یکی یکی آنها را شکار می کنم و می خورم."

شیر با این فکر به مزرعه برگشت و اوّل به سراغ گاو قرمز رفت و گفت: "دوست عزیز، چرا بی جهت خودت را به زحمت می اندازی. تو این گاو سیاه را نمی شناسی. او گاو بدجنسی است. او به من خبر داد که شماها اینجا هستید. او از من خواست که اینجا بیایم و شماها را شکار کنم."





شیر این را گفت و بر گشت. روز بعد، باز هم به مزرعه بر گشت ولی این بار به سراغ گاو قهوه ای رفت. گاو سیاه و گاو قرمز کمی دورتر علف می خوردند. شیر سلام کرد و گفت: "تو گاو خیلی قوی و پر زوری هستی! برای چه با آن دو گاو زندگی می کنی. خیال می کنی آنها دوستان خوبی هستند. مطمئن باش اشتباه می کنی. الان اگر من به تو حمله کنم، آنها اصلاً به کمک تو نمی آیند."

گاو قهوه ای گفت: "راست می گویی؟"

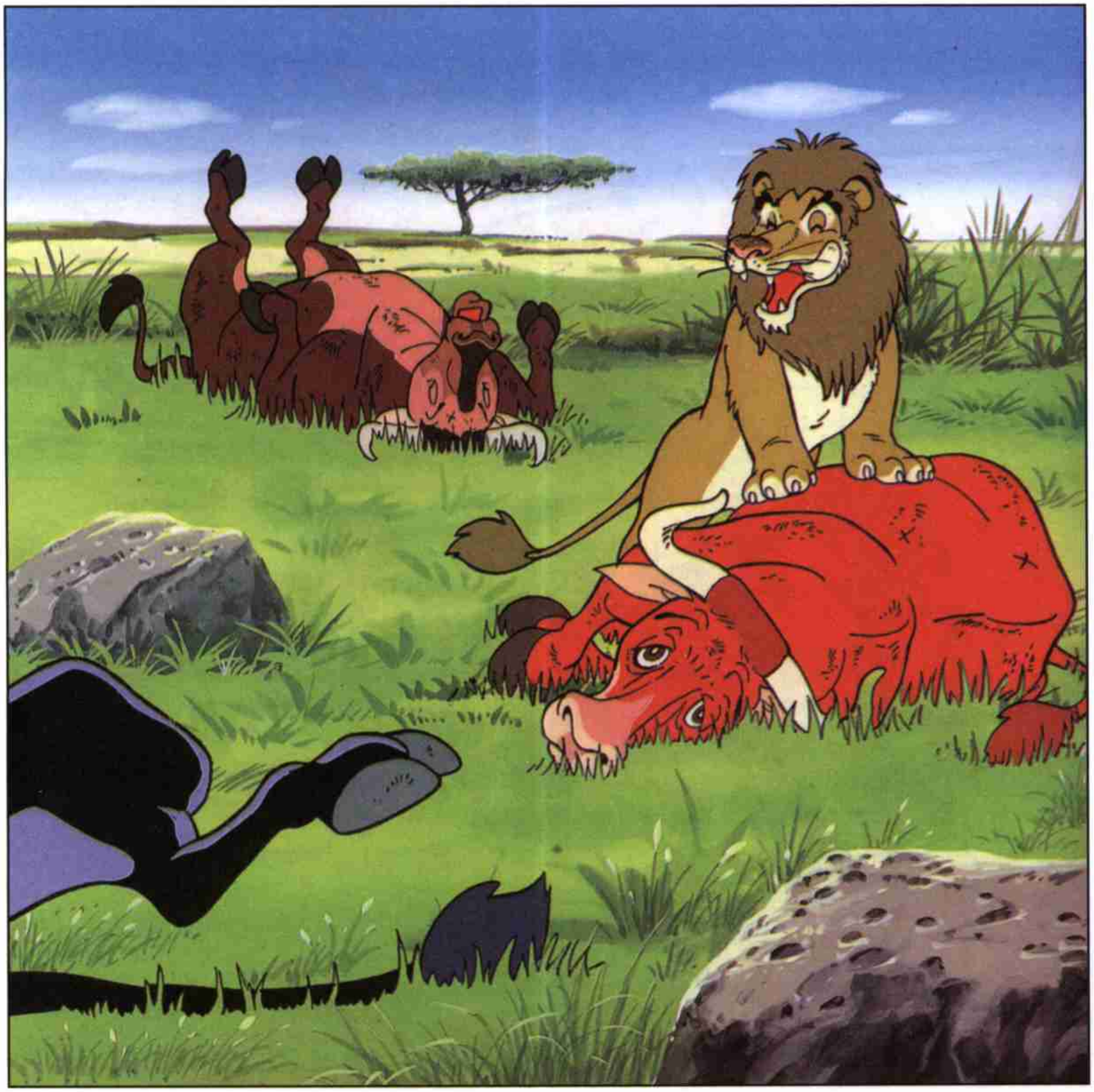
شیر باخنده گفت: "دروغم کجا بود. من دوست تو هستم. حالا هم دارم می روم." شیر بر گشت و رفت.





حرف های شیر در گاوها اثر کرد. گاو قرمز و گاو قهوه ای دوستیشان را با گاو سیاه قطع کردند. کم کم بهانه گیری ها شروع شد و سر هر چیزی از هم ایراد می گرفتند. این بهانه جویی ها شدید شد تا این که روزی، گاو سیاه و گاو قرمز به جان هم افتادند. آنها یکدیگر را زدند و عاقبت گاو سیاه افتاد و مرد.

گاو قرمز گفت: "حالا که گاو سیاه را کشتم، بروم و آن گاو قهوه ای را هم از این جا بیرون کنم." آنها به جان هم افتادند و آن قدر با شاخ هایشان به یکدیگر زدند که هر دو خسته و بی حال روی زمین افتادند.





شیر که همان نزدیکی ها ایستاده بود و دعوای گاوها را نگاه می کرد، خوشحال به طرف آنها دوید. گاو قرمز هنوز زنده بود و چشم هایش می دید. او شیر را دید که به طرف آنها آمد. شیر به سراغ گاو قهوه ای رفت و گلوی او را گرفت و جوید تا او هم بمیرد. بعد به سراغ گاو قرمز آمد. گاو قرمز گفت: "آقای شیر، مگر نگفتی که دوست مایی؟"

شیر خندید و جوابی نداد. گاو قرمز فهمید که شیر به آنها کلک زده و با حرف هایش دوستی آنها را از بین برده تا بتواند آنها را شکار کند. گاو قرمز پشیمان شد. امّا دیگر پشیمانی فایده نداشت.

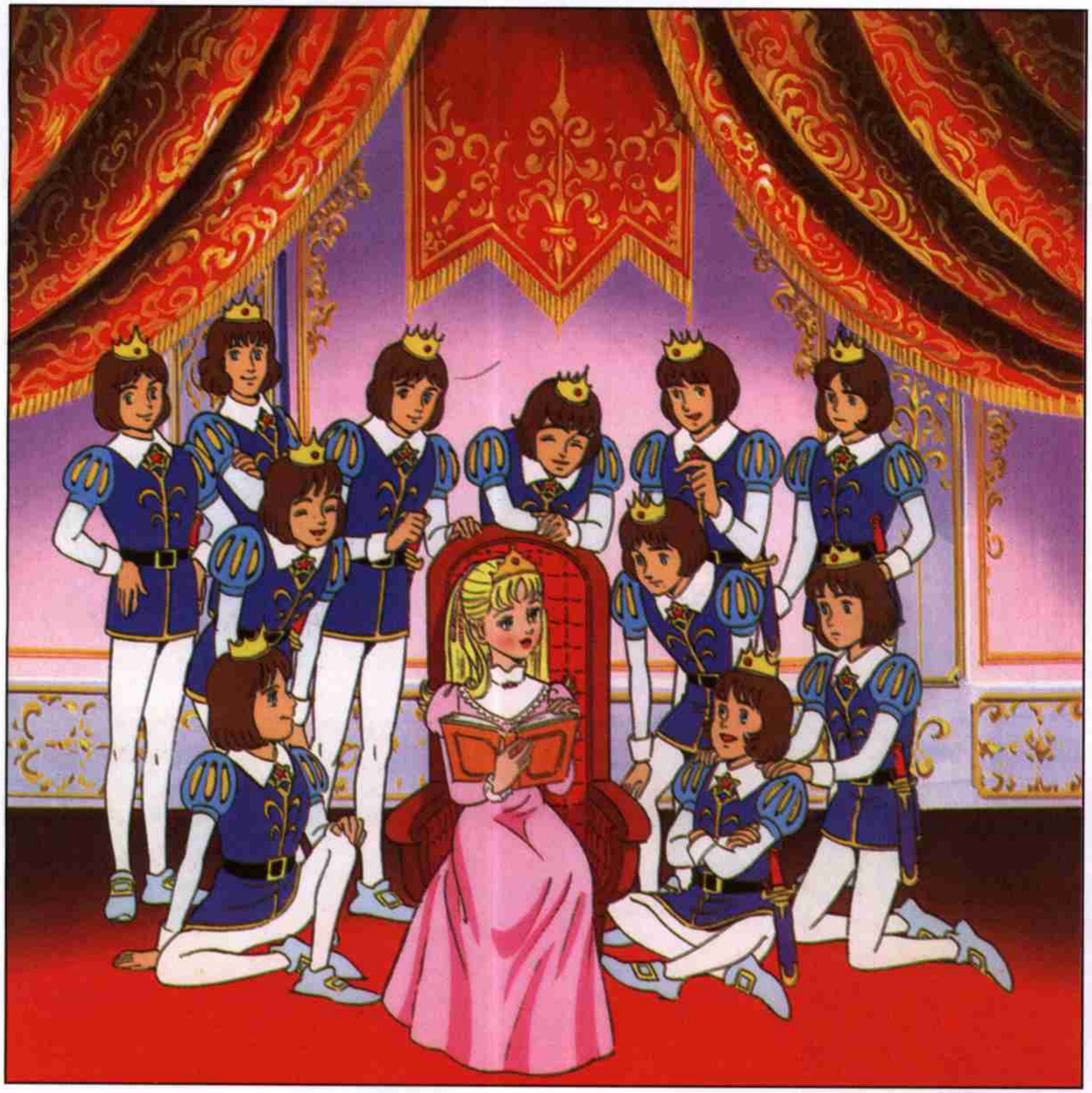
یک خواهر

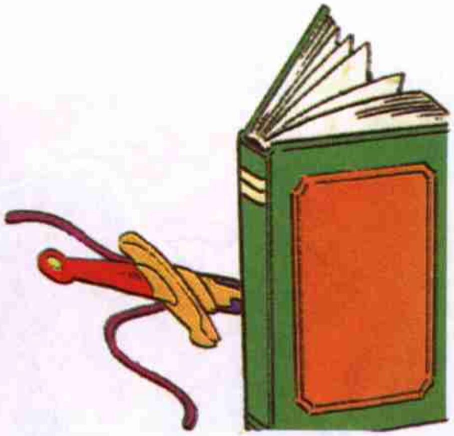
و

یازده برادر



به نام خدا

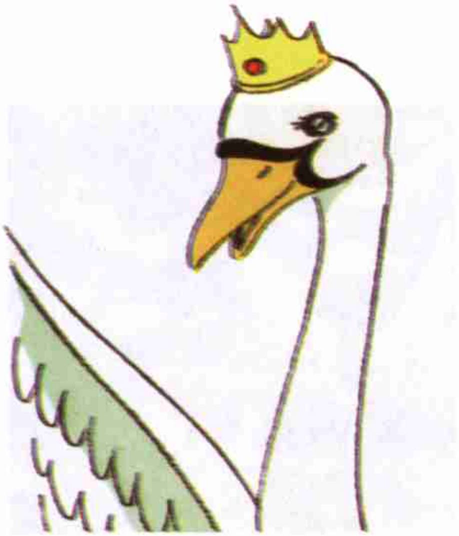




روزی، روزگاری در زمان های قدیم، پادشاهی بود که یازده پسر و یک دختر داشت. اسم آن دختر آلیا بود. دختر همیشه برای برادرهایش کتاب می خواند. زندگی آنها به خوبی و خوشی می گذشت، تا اینکه روزی از روزها، مادر بچّه ها از دنیا رفت و آنها بی مادر شدند.

شاه مدّتی صبر کرد، امّا سرانجام روزی رفت و همسر دیگری برای خود انتخاب کرد. ملکه جدید، جادوگر بدجنسی بود. او چشم دیدن آلیا را نداشت. زیرا آلیا از او زیباتر بود. ملکه نقشه ای کشید و به بهانه اینکه آلیا بیمار است و لازم است که در جای خلوتی استراحت کند، آلیا را به روستای دورافتاده ای فرستاد.





بعد از رفتن آلیا، ملکه بدجنس با خود گفت: "حالا نوبت شاهزاده هاست و باید آنها را هم از قصر بیرون کنم." روزی، وقتی شاه به قصر برگشت، ملکه لنگان لنگان راه رفت و به شاه گفت که شاهزاده ها می خواستند مرا از قصر بیرون کنند. شاه ناراحت شد و پسرهایش را از قصر بیرون کرد.

ملکه که جادوگر بود، وردی خواند و پسرها را به یازده قوی سفید تبدیل کرد. چند سال گذشت و آلیا که پانزده ساله شده بود، به قصر برگشت. جادوگر روغنی به صورت آلیا مالید و به شاه گفت: "این آلیای واقعی نیست. او دروغ می گوید."

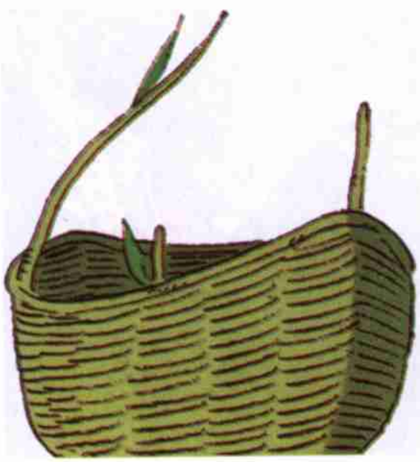




شاه به صورت آلیا نگاه کرد و چون کمی قیافه او تغییر کرده بود. آلیا را از قصر بیرون کرد. آلیا در جنگل به راه افتاد. رفت و رفت تا اینکه خسته و گرسنه روی زمین افتاد. زنی که از آنجا می گذشت، آلیا را دید، دلش به حال او سوخت. کمی غذا به آلیا داد. آلیا کمی جان گرفت. از زن تشکّر کرد و پرسید: "شما برادرهای مرا ندیده اید؟"

زن گفت: "من برادرهای تو را ندیده ام، امّا یازده قوی عجیب دیدم که تاج بر سر داشتند و در ساحل پرواز می کردند." آلیا به طرف ساحل رفت تا قوها را پیدا کند. وقتی قوها به زمین نشستند به شکل یازده پسر درآمدند و آلیا برادرهایش را شناخت.





آنها از دیدن خواهرشان خوشحال شدند. آلیا فهمید که ملکه جادوگر برادرهایش را به قو تبدیل کرده است. صبح روز بعد، باز هم برادرها به شکل قو درآمدند. غروب وقتی قوها بازگشتند هر یک شاخه ای به نوک گرفته بودند. آنها با ساقه ها سبدی بافتند و روز بعد، وقتی خواستند از آن ساحل بروند، از آلیا خواستند که در سبد بنشیند و همراه آنها برود.

آلیا در سبد نشست. او نمی دانست، برادرهایش او را به کجا می برند و چطور می خواهند او را همراه خود ببرند.





همان لحظه، شاهزاده ها به قو تبدیل شدند، هر یک یکی از بندهای سبـد را گرفتند و پرواز کردند. آنها مدّت زیادی پرواز کردند تا بـه وسـط دریا رسیدند. دریا ناآرام بود و همه خیلی خسته شده بـودند. طوفان و رعدوبـرق شـدید بـود و رفتن را مشـکل کرده بـود. از طرف دیگر نزدیک غروب بود و هر لحظه امکان داشت که قوها به انسان تبدیل شوند و همگی داخل دریا بیفتند.

ناگهان از دور صخره ای پیدا شد. قوها روی صخره فرود آمدند و همان لحظه به شاهزاده تبدیل شدند. آنها رفتند و رفتند تا به کوهی رسیدند.





در دامنه کوه غاری بود. بچّه ها داخل غار رفتند تا کمی استراحت کنند. آلیا که دلش برای برادرهایش می سوخت، تمام شب بیدار ماند و دعا کرد و از خدا خواست که کمکش کند، تا بتواند جادوی جادوگر را باطل کند و برادرهایش را به شاهزاده تبدیل کند.

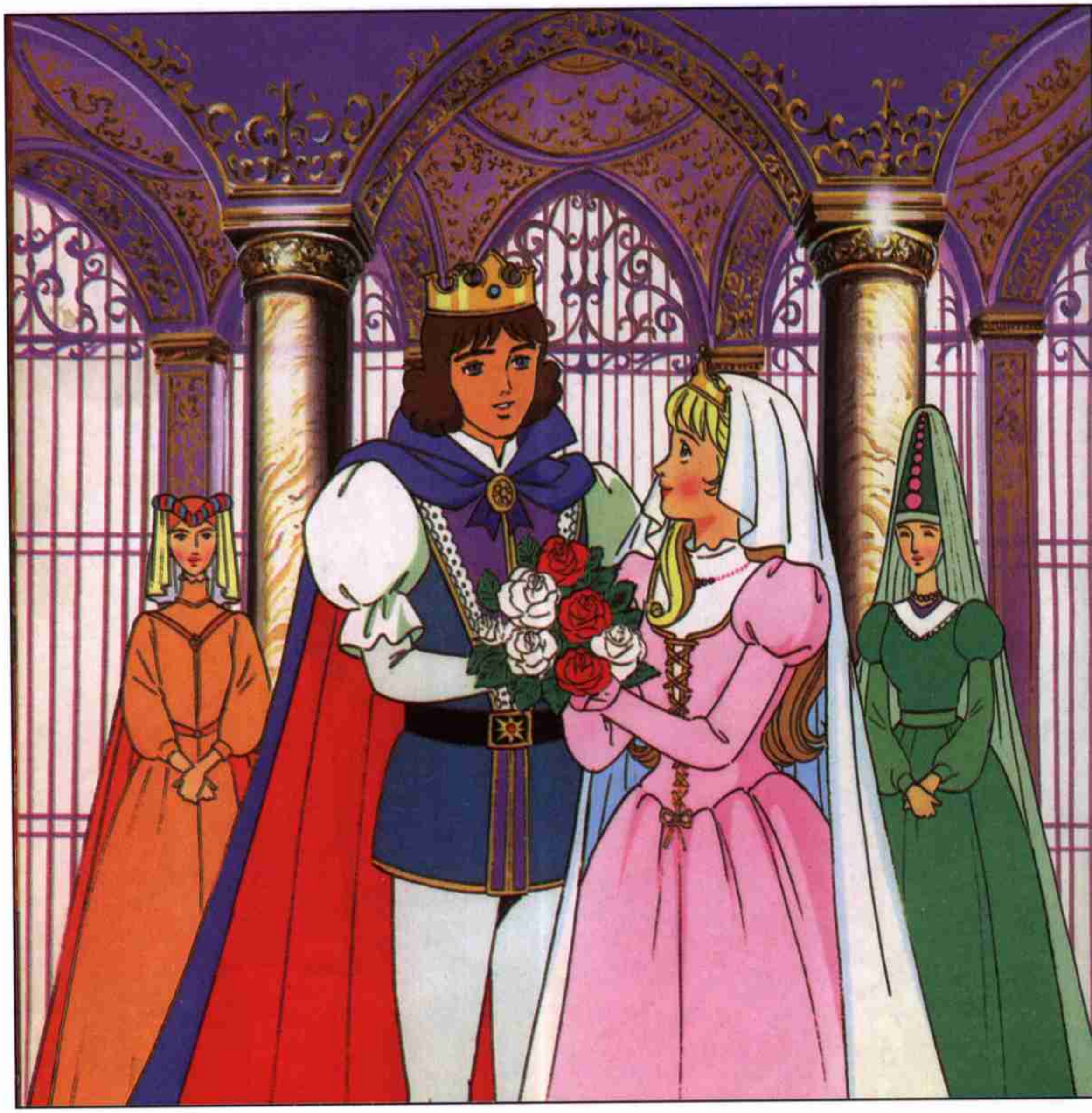
ناگهان فرشته ای ظاهر شد و به آلیا گفت: "اگر می خواهی این جادو باطل شود، باید از ساقه گیاه گزنه، لباسی ببافی و برادرهایت از آن لباس بپوشند. از وقتی کارت را شروع می کنی، تا پایان کار، اصلاً نباید حرف بزنی، وگرنه جادو باطل نمی شود." آلیا کارش را شروع کرد. آن قدر بافت و بافت که از سر انگشتانش خون جاری شد.

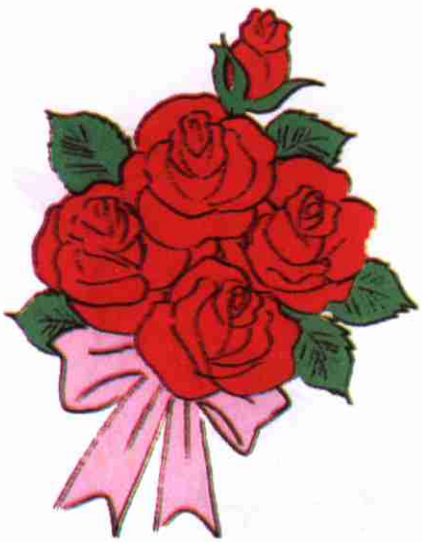




یک روز، آلیا مشغول بافتن بود که صدایی شنید. شاه آن سرزمین برای شکار به کوه آمده بود. با دیدن آلیا، تعجّب کرد و پرسید: "دختری به این زیبایی، تنها چه می کنی؟"

امّا آلیا نمی توانست جواب شاه را بدهد. او قول داده بود که تا تمام کردن لباس ها، سکوت کند. شاه که دلش برای آلیا سوخته بود، به او گفت: "دختر بیچاره! همراه من، به قصرم بیا و کمی استراحت کن." شاه آلیا را سوار اسبش کرد و او را به قصر خود برد.

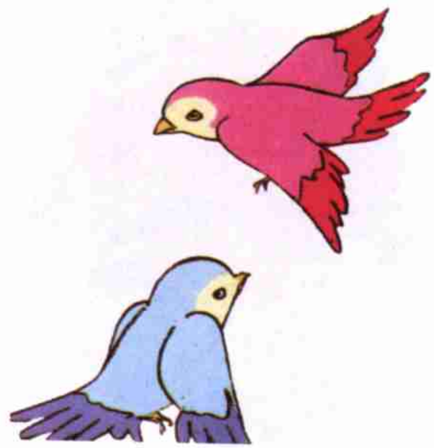




وقتی به قصر رسیدند، شاه به آلیا گفت: "تو دختر خوب و نجیبی هستی. من هم تنها هستم. از تو می خواهم که همسر من بشوی و در اینجا
مانی!"

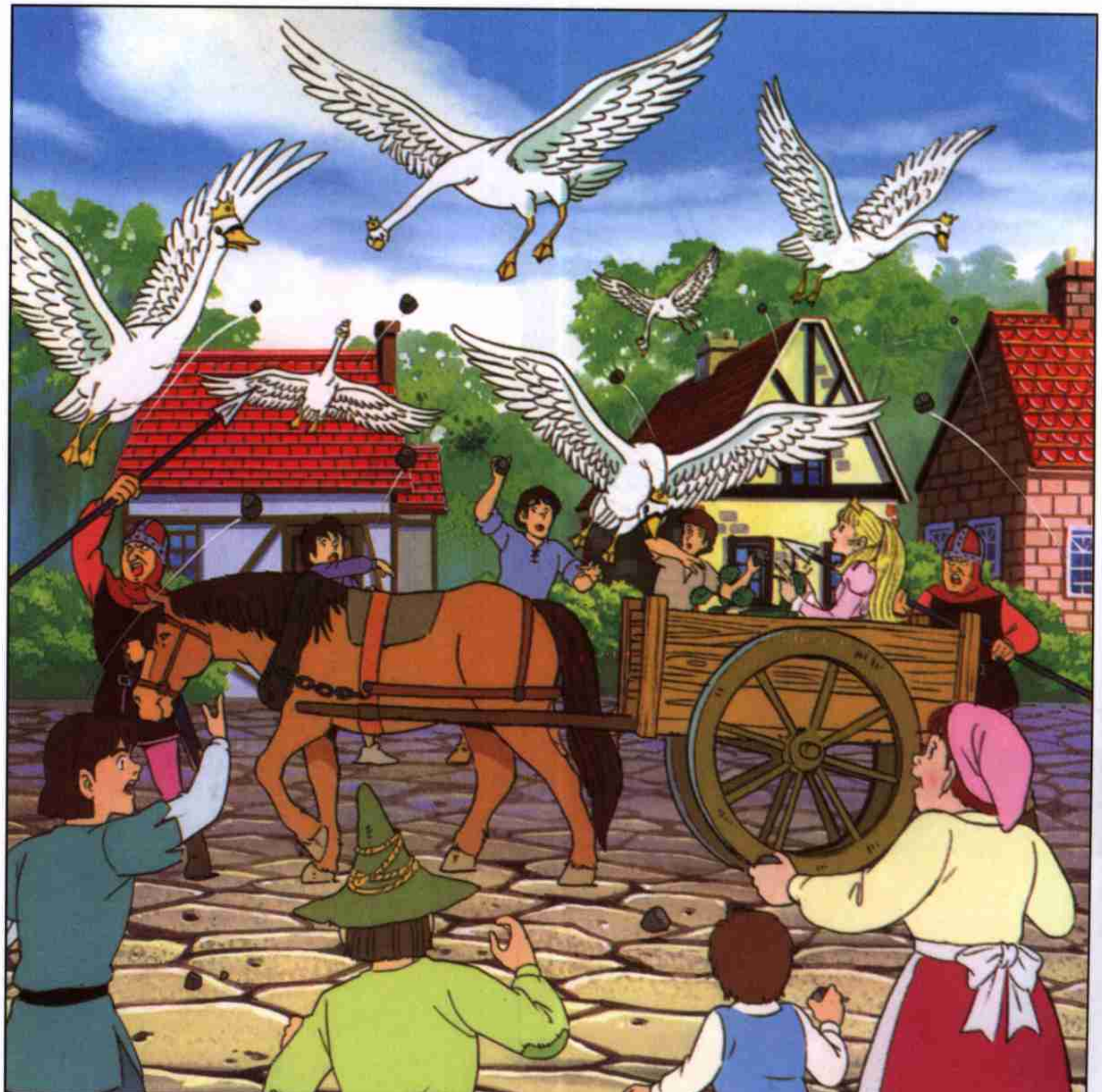
امّا باز هم آلیا ساکت بود. او با شاه ازدواج کرد و در قصر ماند. یکی از وزیرها که آدم بدجنسی بود و دلش می خواست، شاه دختر او را به
مسری بگیرد، به آلیا حسودی کرد و پیش شاه رفت و گفت: "ای شاه! این آلیا دختر بدجنسی است. چرا حرف نمی زند؟ چرا همیشه مشغول
فتن است. با این علف ها چه می بافد؟ شاید او جادوگر است!"





بدگوییهای وزیر در شاه اثر کرد. روزی شاه از آلیا پرسید: "چرا حـرف نمی زنی؟ بـا این ساقـه ها چه می بـافی؟ چرا از خودت دفاع نمی کنی؟ اگر باز هم حرف نزنی، من هم فکر می کنم که اینها راست می گویند!"

امّا آلیا قول داده بود که تا تمام شدن لباس ها ساکت باشد و هیچ حرفی نزند. این بود که در جواب شاه، هیچ حرفی نزد و سـاکت ماند. شـاه که چنین دید، دستور داد تا آلیا را به زندان بیندازند. او می خواست واقعیّت را بفهمد. امّا در زندان هم آلیا به بافتن مشغول بود.

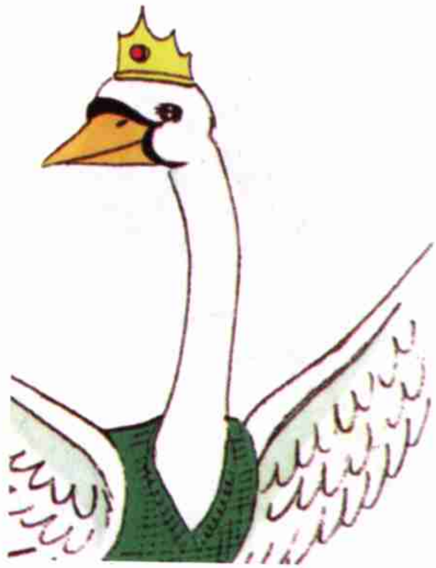




آلیا خیلی ناراحت بود امّا حرفی نزد. وزیر دادگاهی تشکیل داد و قاضی حکم کرد که آلیا جادوگر است و باید در آتش سوزانده شود.

روزی آلیا را سوار کالسکه کردند تا او را به میدان شهر ببرند و در آتش بسوزانند. امّا آلیا سوار کالسکه هم که بود، به بافتن ادامه داد. کار او تقریباً نزدیک باتمام بود. فقط یک آستین باقی مانده بود. همان لحظه یازده قو بالای کالسکه ظاهر شدند و هر یک از آن لباس ها برداشتند و پرواز کردند. آلیا خوشحال بود. او کارش را تمام کرده بود.





قوها، لباس های خود را پوشیدند و هر یک به شاهزاده ای تبدیل شدند. شاهزاده که در گوشه ای از میدان ایستاده بود و همه چیز را می دید، جلو آمد و از آلیا پرسید: "موضوع چیست؟ این قوها از کجا آمدند؟ چطور به شاهزاده تبدیل شدند؟"

آلیا همه چیز را برای شوهرش تعریف کرد. شاه که از ماجرای جادو شدن برادرها با خبر شده بود، فهمید که چرا آلیا ساکت بوده است. شاه از آلیا عذرخواهی کرد و او را به قصر بر گردانید. وزیر بدجنس هم مجازات شد و از قصر اخراج گردید. حالا دیگر جادوی جادوگر باطل شده بود و خواهر و برادرها همیشه با هم بودند.

به نام خدا

شیری که خر بود

و دو قصه دیگر

۱-چوپان دروغگو

۲- عقاب و مار



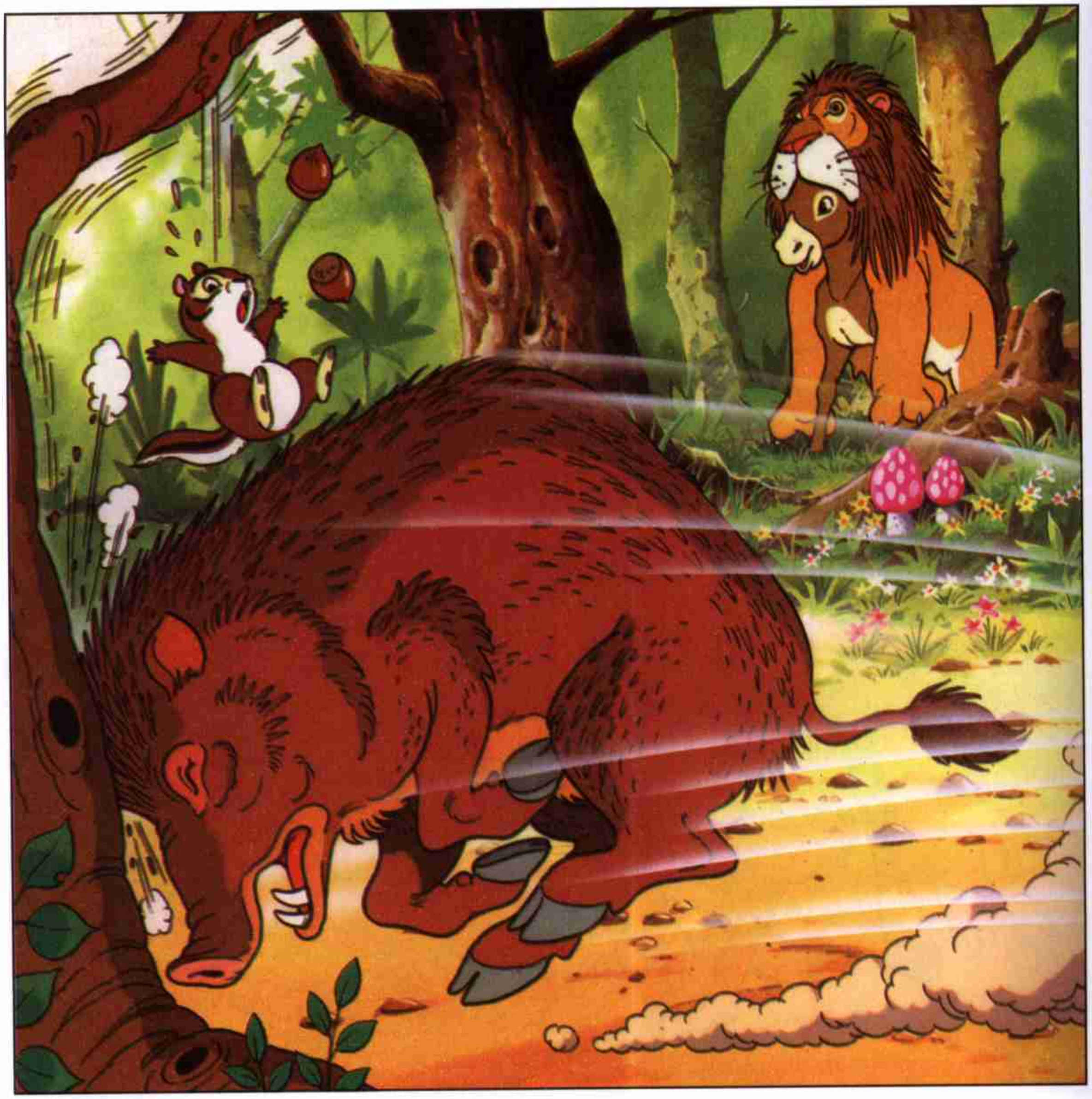
۲

شیری که خر بود





روزی روزگاری، الاغی بود باهوش و دانا. بار می برد و کار می کرد و آزارش هم به کسی نمی رسید. امّا حیوان های جنگل، وقتی او را می دیدند، مسخره اش می کردند و او را به هم نشان می دادند: "گوشهایش را نگاه کن! چه گوش های بلندی دارد!" و به این ترتیب الاغ را اذیّت می کردند و با مسخره کردن او می خندیدند. روزی الاغ، در جنگل راه می رفت و علف می خورد که به پوست شیری رسید. با دیدن پوست شیر، فکری به ذهنش رسید. نقشه ای کشید تا به حیوان ها درس خوبی بدهد.





الاغ باهوش، لباس شیر را پوشید و شد شکل شیر. با خود گفت: "حالا باید به میان حیوان ها بروم و به آنها نشان بدهم که مسخره کردن و ترساندن یا اذیّت کردن یکدیگر کار خوبی نیست." او رفت و رفت تا به جایی رسید که گراز و سنجاب ایستاده بودند. گراز که همیشه الاغ را مسخره می کرد، حالا با دیدن او در لباس شیر، آن قدر ترسید و آنقدر تند فرار کرد که سرش به تنه درختی خورد و درد گرفت. سنجاب هم از ترس، دانه های فندق را دور انداخت. جیغی کشید و فرار کرد.





الاغ جلوتر رفت و به چند حیوان دیگر رسید. روباه هم آنجا بود. روباه همیشه با دیدن الاغ سر به سرش می گذاشت و باعث آزار الاغ می شد، کاری می کرد که حیوان ها به الاغ بخندند. الاغ جلو رفت و ناگهان بالای سر روباه ایستاد. روباه با دیدن الاغ در لباس شیر فکر کرد که واقعاً شیری به آنجا آمده است. ترسید، به خاک افتاد و به الاغ تعظیم کرد و گفت: "سلام بر شیر سلطان جنگل! ببخشید که متوجّه آمدن شما نشدم. باید به پیشواز شما می آمدم." الاغ گفت: "برو از جلوی چشمم دور شو!"



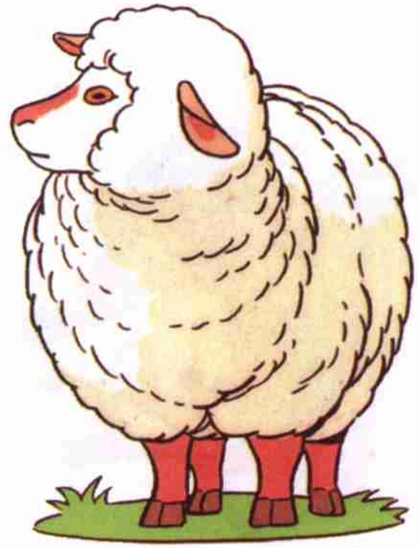


روباه دوید و پشت درختی مخفی شـد. الاغ بـاز هم جلو رفت. او دید که خرگوش ها فرار کردند و در جایی پنهان شـدند. گوزن پشـت درختی پرید و مخفی شد. بچّه خرس هم خودش را پشت درخت کشاند و سعی کرد الاغ او را نبیند.

الاغ فکر کرد حالا دیگر وقتش رسیده که حرفش را به حیوان ها بزند. او با صدای بلند، خندید و عرعر کرد. حـیوان ها فهمیدند، حـیوانی که از آن می ترسیده اند، الاغ است نه شیر. خیلی خجالت کشیدند. الاغ گفت: "دیدید، مسـخره کردن دیگران چقـدر بـد اسـت؟" حـیوان ها از خجالت ساکت بودند.

چوپان دروغگو





روزی روزگاری، پسر بچّه ای بود که همراه گوسفندها به صحرا می رفت و مواظب آنها بود. او چوپان دهکده بود. صبح زود گوسفندها علف می خوردند و آرام آرام جلو می رفتند. چوپان کوچولو هم اطراف را نگاه می کرد، منظره آن اطراف زیبا بود. همه جا سبز، آسمان آبی و زیبا بود. چوپان کوچولو گاهی روی کنده درختی می نشست . تا خستگی از تنش بیرون برود. روزها و هفته ها گذشت تا اینکه...





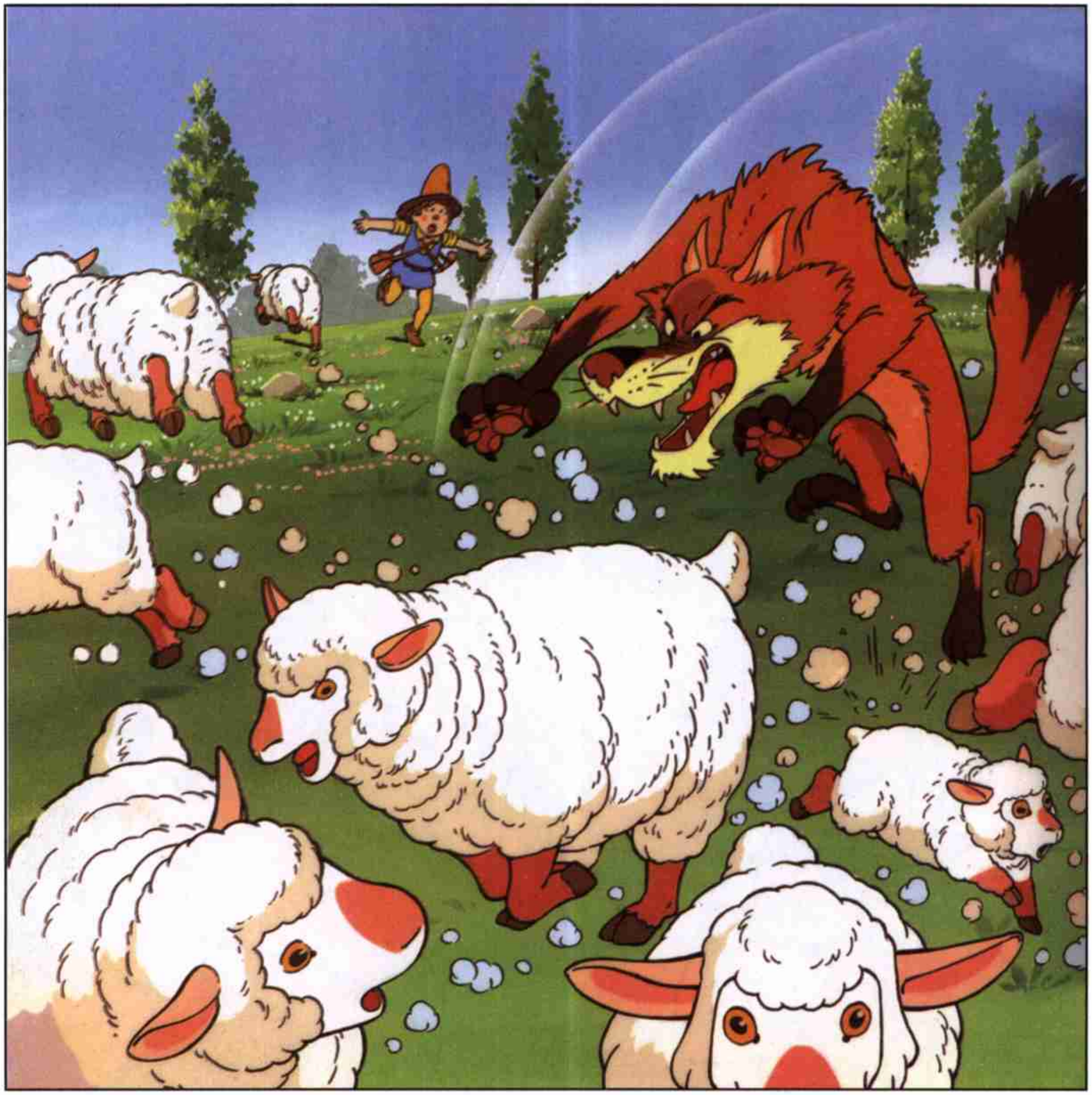
روزی از روزها، چوپان کوچولو نقشه ای کشید. با خود گفت: "می خواهم با مردم شوخی بکنم. کمی سر به سر مردهای دهکده بگذارم."

با این فکر چوپان کوچولو به طرف دهکده دوید. مردم در مزرعه ها مشغول کار بودند. پسرک فریاد زد: "گرگ آمد! گرگ آمد!" مردم فکر کردند، گرگ به گلّه گوسفندها حمله کرده. آنها بیل، داس و تبرهای خود را برداشتند و دنبال پسرک دویدند. آنها می خواستند، گرگ را فراری دهند تا آسیبی به گلّه نرساند.





پسرک دوید و دوید تا به گلّه رسید. مردم هم یکی یکی رسیدند. یکی پرسید: "کو؟ کجاست؟ گرگ کجاست؟" دیگری دوید و اطراف را گشت. سومی گوسفندها را شمرد، دید گوسفندها همه سالم و سرحال علف می خورند. مردها از یکدیگر پرسیدند: "گرگ چه شد؟ فرار کرد؟" آنها آمدند تا از چوپان بپرسند که گرگ کجا رفته، امّا دیدند که او به تکّه چوبی تکیه داده و می خندد. مردها فهمیدند که پسرک دروغ گفته و سر به سر آنها گذاشته است. مردها با ناراحتی بر گشتند.





چندروز گذشت و از قضا، روزی گرگی بـه گلّه حـمله کرد. پسـرک بـه طرف گرگ دوید. امّا گرگ بـزرگ وقـوی بـود. دندان های تیزی هم داشت. پسرک به طرف گرگ دوید. امّا گرگ غرّش کرد و به طرف او حمله بـرد. پسـرک ترسـید، فکر کرد: "من تنهایی نمی توانم کاری بـکنم. باید از مردم کمک بگیرم." دوید بالای تپّه و فریاد زد: "گرگ! گرگ آمد! گرگ آمد!"

پسرک فریاد زد و گریه کرد. امّا مردم فکر کردند که او باز هم دروغ می گوید و می خواهد سر به سر آنها بگذارد.





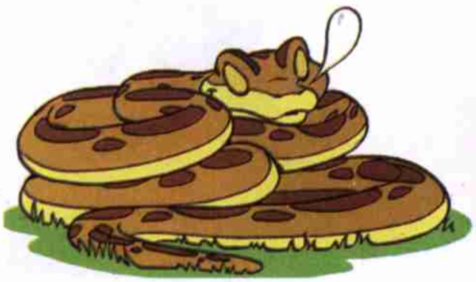
آن روز هیچ کس بـه کمک چوپان کوچولو نیامد و او تنها ماند و نتوانسـت گرگ را از گلّه دور کند. گرگ هم همه گوسـفندها را خفه کرد و بـا خود برد. پسرک به دهکده برگشت. او به شدّت گریه می کرد. مردم دور او جمع شدند. یکی پرسـید: "چی شـده؟" پسـرک گفت: "گرگ آمد و همه گوسفندها را کشت و با خود برد. شما هم به کمک من نیامدید!"

پیرمردی گفت: "آخر، ما حرف تو را باور نکردیم. فکر کردیم، باز هم دروغ می گویی و می خواهی سربه سر ما بگذاری!"

حالا دیگر پسرک فهمیده بود که دروغ گفتن چه عاقبتی دارد. امّا پشیمانی دیگر فایده نداشت.

عقاب و مار





روزی بود، روزگاری بود. سال ها پیش عقاب جوانی بود که بال های نیرومندی داشت و خیلی سریع پرواز می کرد. چشم های عقاب هم خیلی دید خوبی داشت. عقاب می توانست از فاصله خیلی دور، موش کوچولویی را ببیند و از آن بالا شیرجه بزند و آن را شکار کند.

برای همین چیزها، عقاب خیلی به خودش می نازید و غرور زیادی داشت. روزی از روزها عقاب جوان، ماری را شکار کرد. مار را به چنگال هایش گرفت و با خودبه آسمان برد. مار گفت: "ای عقاب جوان، برگرد و مرا روی زمین بگذار"





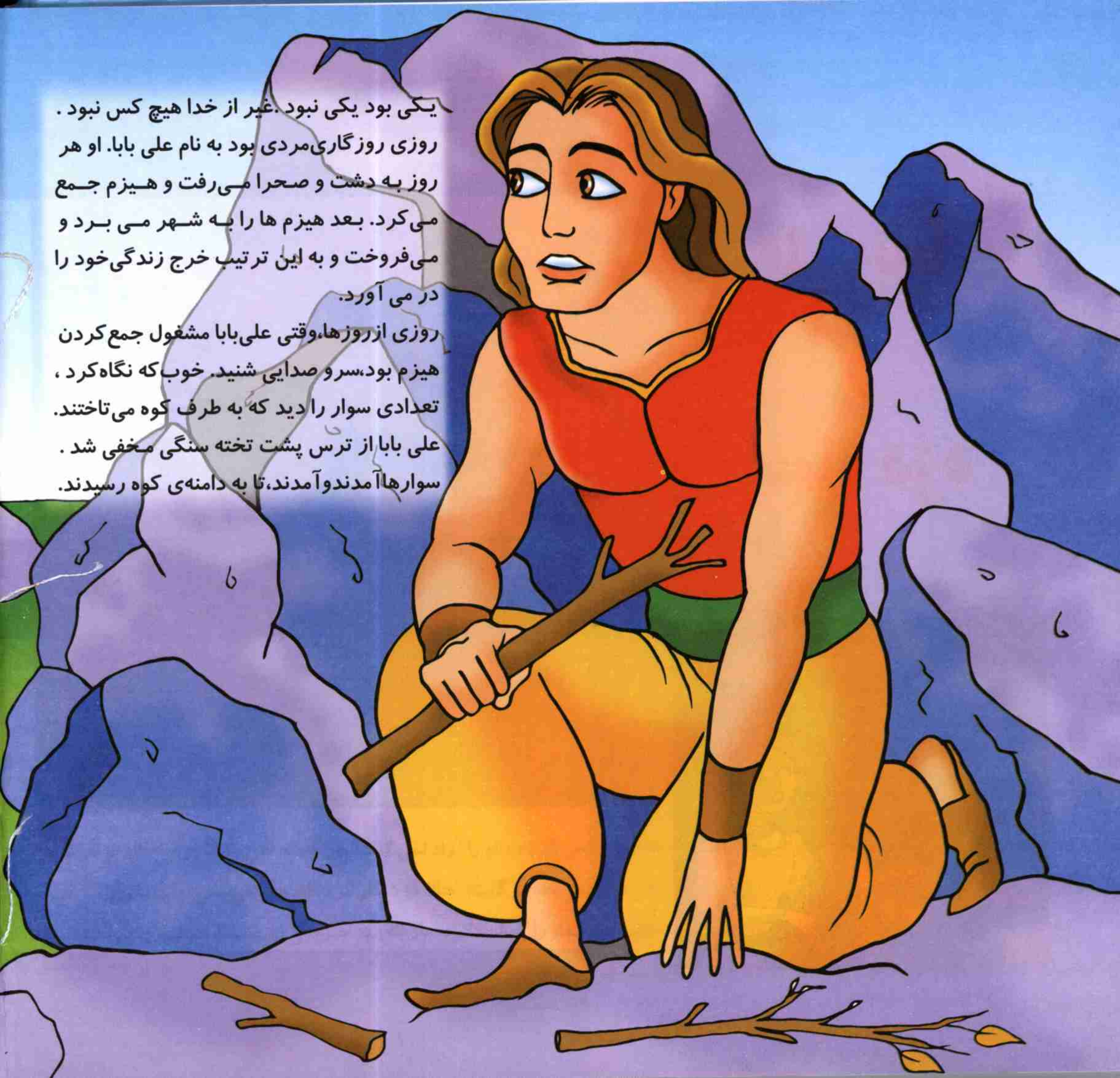
امّا عقاب که مغرور بود، گفت: "من تو را شکار کرده ام، هرگز بـرنمی گردم و تو را آزاد نمی کنم." مار گفت: "من که کاری بـه کار تو نداشـتم. چرا باید من را شکار کنی؟ اگر مرا روی زمین نگذاری من تلافی می کنم." عقاب گفت: "حالا که شکار کرده ام. هر کاری می توانی بکن."

مار گفت: "عقاب، حرفم را گوش کن مغرور نباش." امّا عقاب حـرف او را گوش نکرد. مار که دید حـرفش در عقـاب اثر ندارد. پای عقـاب را نیش زد. زهر مار قوی بود و فوراً عقاب مغرور را کشت. عقاب بـیهوش روی زمین افتاد. مار بـه راهش ادامه داد و گفت: "غرور و نادانی تو بـاعث کشته شدنت شد."

به نام خدا

علی بابا
و
چهل دزد

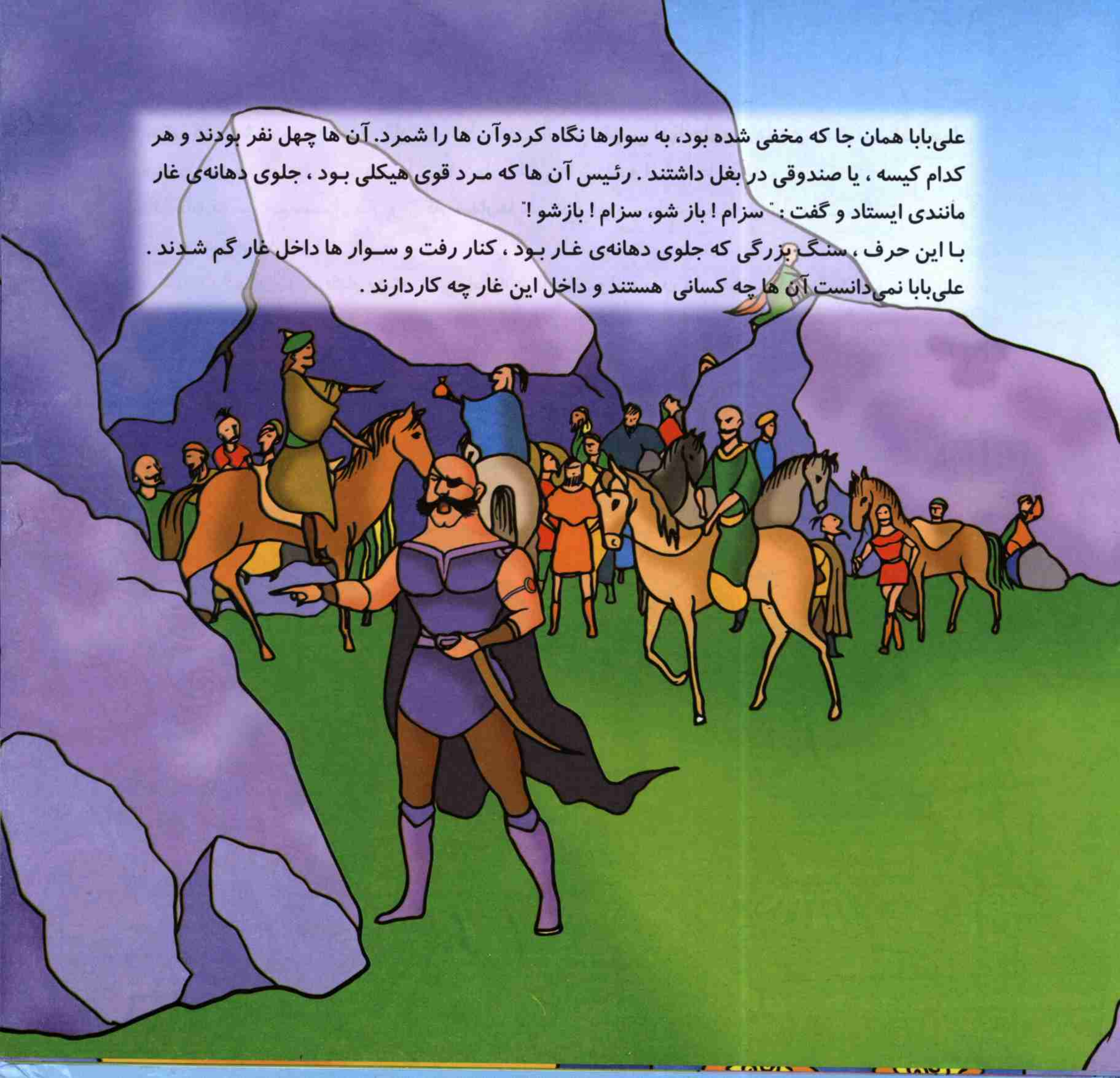




یکی بود یکی نبود .غیر از خدا هیچ کس نبود . روزی روزگاری‌مردی بود به نام علی بابا. او هر روز به دشت و صحرا مـی‌رفت و هـیزم جـمع مـی‌کرد. بعد هیزم ها را بـه شـهر مـی بـرد و مـی‌فروخت و به این ترتیب خرج زندگی‌خود را در می آورد.

روزی ازروزها،وقتی علی‌بابا مشغول جمع‌کردن هیزم بود،سرو صدایی شنید. خوب‌که نگاه‌کرد ، تعدادی سوار را دید که به طرف کوه می‌تاختند. علی بابا از ترس پشت تخته سنگی مـخفی شد . سوارها‌آمدندوآمدند،تا به دامنه‌ی کوه رسیدند.

علی‌بابا همان جا که مخفی شده بود، به سوارها نگاه کردوآن ها را شمرد. آن ها چهل نفر بودند و هر کدام کیسه ، یا صندوقی در بغل داشتند . رئیس آن ها که مرد قوی هیکلی بود ، جلوی دهانه‌ی غار ماًنندی ایستاد و گفت : " سزام ! باز شو، سزام ! بازشو !"
با این حرف ، سنگ بزرگی که جلوی دهانه‌ی غار بود ، کنار رفت و سوار ها داخل غار گم شدند .
علی‌بابا نمی‌دانست آن ها چه کسانی هستند و داخل این غار چه کاردارند .

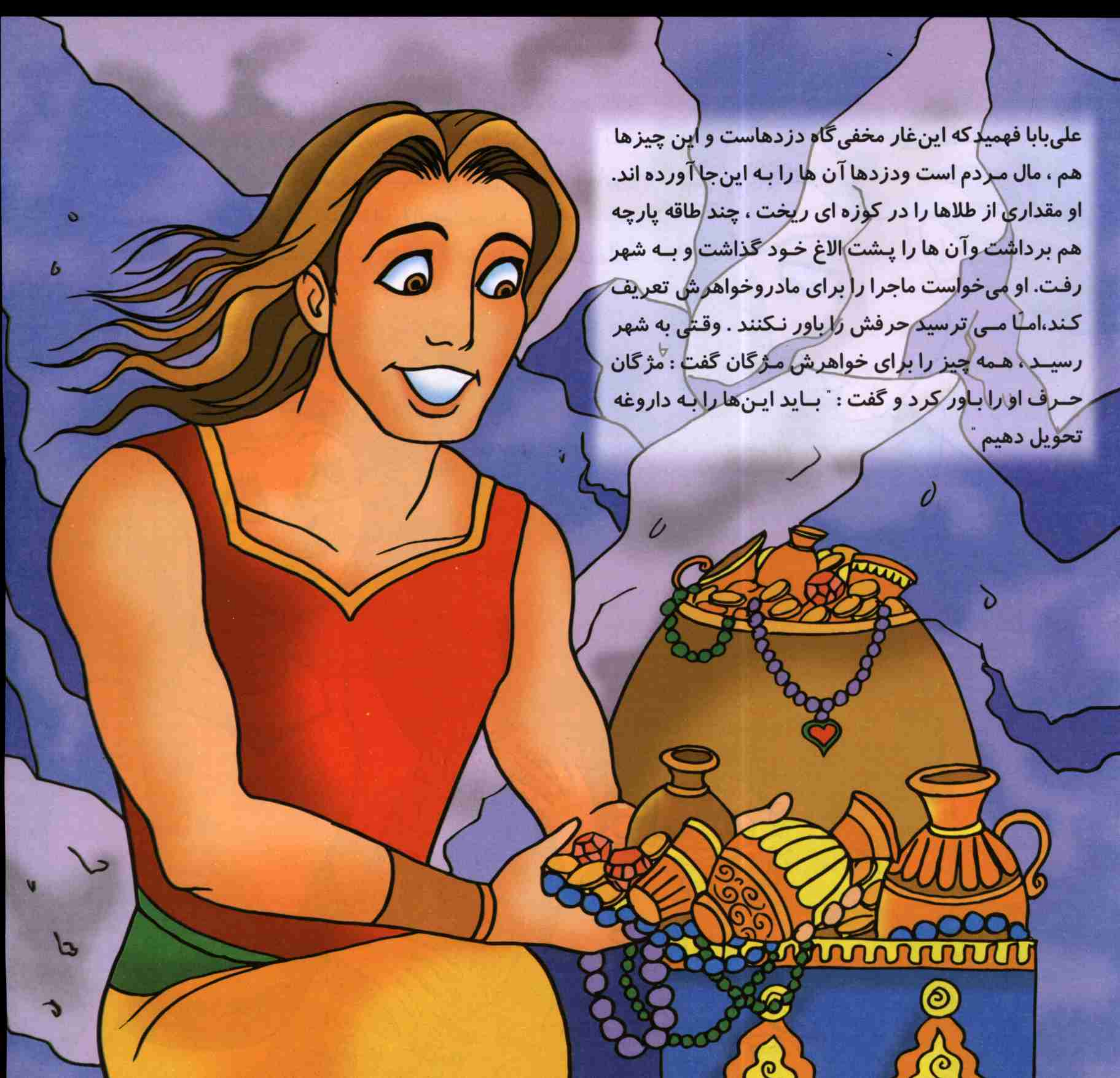


مدّتی که گذشت ، سوار ها از غار بیرون آمدند ، باز هم رئیس آنها جلوی دهانه ی غار ایستاد و همان ورد را خواند ، در غار بسته شد . آن ها سوار اسب ها شدند و از آن جا رفتند .

علی بابا که می خواست از غار و از کار سوارها سر در بیاورد ، جلوی دهانه ی غار رفت و گفت :" سزام ! باز شو، سزام ! بازشو !"

سنگ بزرگ آرام آرام کنار رفت . علی بابا وارد غار شد و از دیدن غار چشم‌هایش گرد شد . غار پر از طلا و جواهر و ظرف‌های قیمتی و پارچه های زیبا بود .



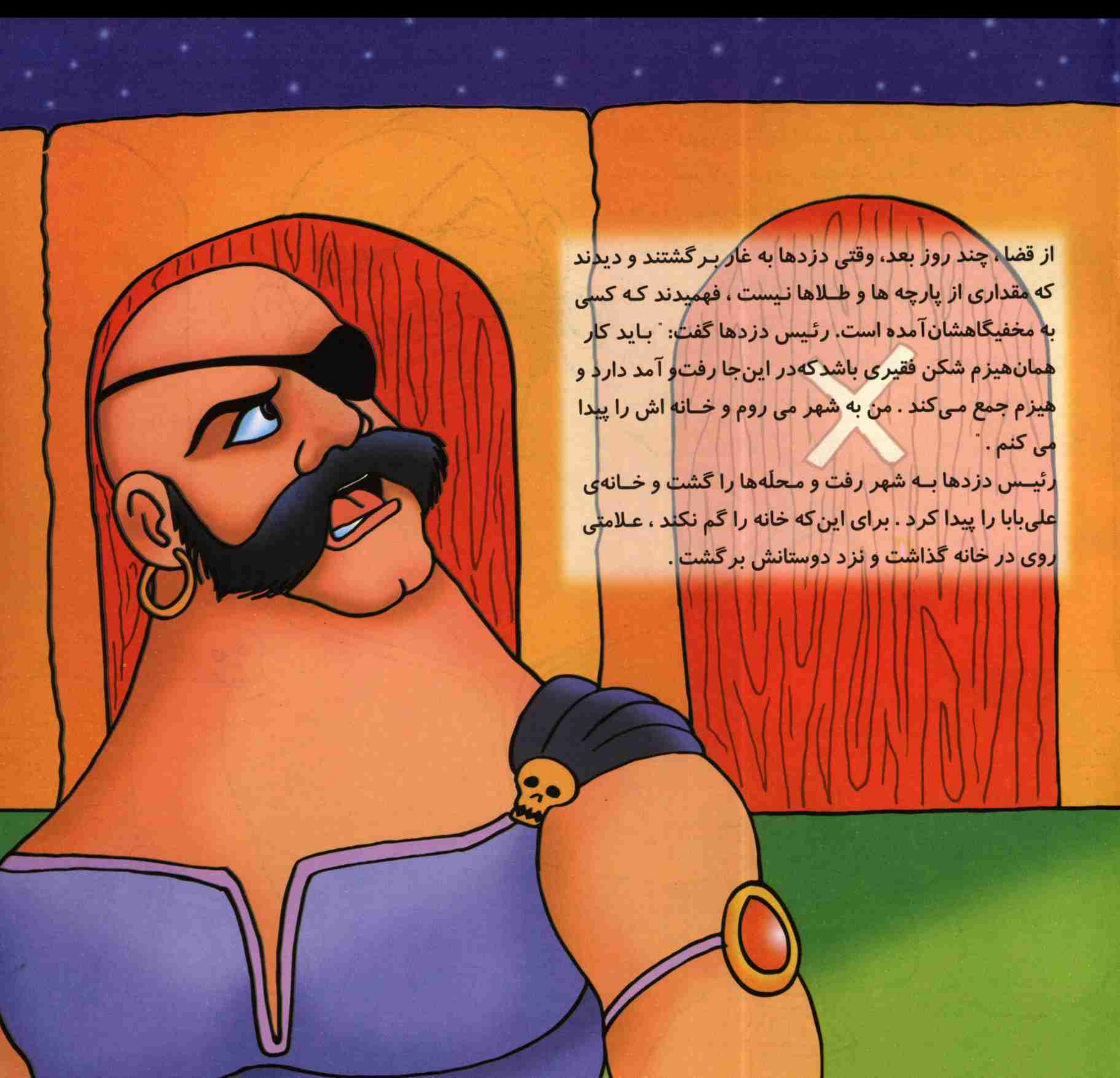


علی‌بابا فهمید که این‌غار مخفی‌گاه دزدهاست و این چیزها هم ، مال مردم است ودزدها آن ها را به این‌جا آورده اند. او مقداری از طلاها را در کوزه ای ریخت ، چند طاقه پارچه هم برداشت وآن ها را پشت الاغ خود گذاشت و به شهر رفت. او می‌خواست ماجرا را برای مادروخواهرش تعریف کند،امّا می ترسید حرفش را باور نکنند . وقتی به شهر رسید ، همه چیز را برای خواهرش مژگان گفت : مژگان حرف او را باور کرد و گفت : " باید این‌ها را به داروغه تحویل دهیم "



علی بابا پارچه و طلاها را برداشت تا نزد داروغه برود . اما مژگان گفت: "حالا نه! چند روزی صبر کن.حتماً دزدها به سراغ تو می‌آیند . چون وقتی دزدها به غار برگردندو ببینند که یکی مخفی‌گاهشان را پیدا کرده ، به دنبال او می آیند تا او را از بین ببرند . "

مژگان گفت : " باید بیشتر مواظب باشیم . و هر رفت وآمدی را به محلّه و خانه زیر نظر بگیریم ."



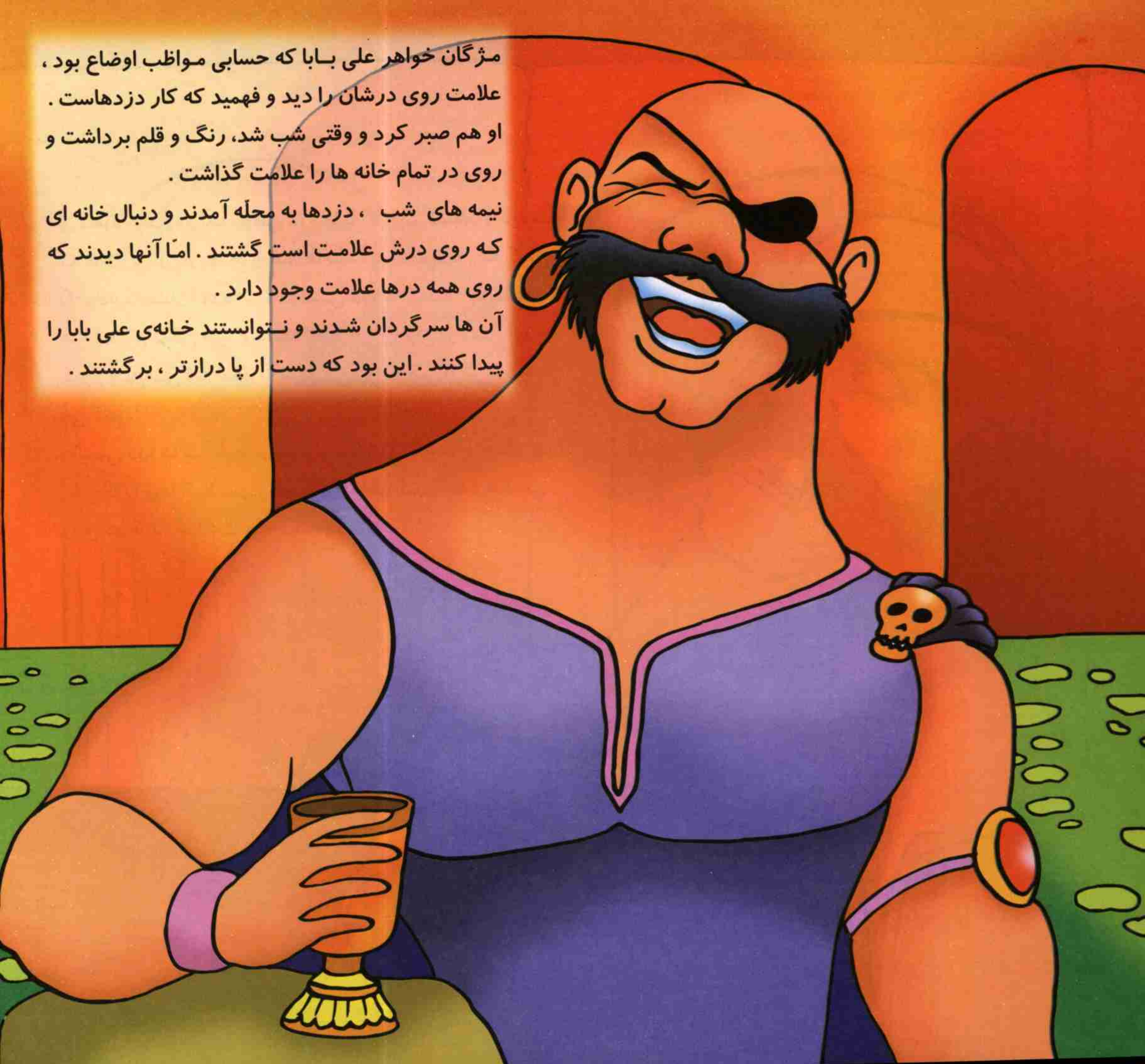
از قضا ، چند روز بعد، وقتی دزدها به غار برگشتند و دیدند که مقداری از پارچه ها و طلاها نیست ، فهمیدند که کسی به مخفیگاهشان‌آمده است. رئیس دزدها گفت: " باید کار همان‌هیزم شکن فقیری باشدکه‌در این‌جا رفت‌و آمد دارد و هیزم جمع می‌کند . من به شهر می روم و خانه اش را پیدا می کنم ."

رئیس دزدها به شهر رفت و محلّه‌ها را گشت و خانه‌ی علی‌بابا را پیدا کرد . برای این‌که خانه را گم نکند ، علامتی روی در خانه گذاشت و نزد دوستانش برگشت .

مژگان خواهر علی بابا که حسابی مواظب اوضاع بود، علامت روی درشان را دید و فهمید که کار دزدهاست. او هم صبر کرد و وقتی شب شد، رنگ و قلم برداشت و روی در تمام خانه ها را علامت گذاشت.

نیمه های شب ، دزدها به محلّه آمدند و دنبال خانه ای که روی درش علامت است گشتند. امّا آنها دیدند که روی همه درها علامت وجود دارد.

آن ها سرگردان شدند و نتوانستند خانه‌ی علی بابا را پیدا کنند. این بود که دست از پا درازتر، برگشتند.



رئیس دزدها که نقشه اش شکست خورده بود ، گفت : " نقشه‌ی دیگری می کشم. او دوباره به شهر آمدو گشت‌وگشت‌تاخانه‌ی علی‌بابا را پیدا کرد. امّا دیگرعلامتی روی در نگذاشت، او دیگر خانه را یاد گرفته بود. او بر گشت تا با نقشه ی دیگری بر گردد .نقشه رئیس دزدها این بود ، او چهل خمره خرید و دوستانش را داخل خمره ها بار الاغ کرد و به در خانه‌ی علی بابا آمد و در زد . علی بابا در را باز کرد . مرد گفت : " من تاجر روغن هستم و امشب می‌خواهم در خانه ی تو بمانم . "

علی بابا که مرد مهربانی بود قبول کرد .





مژگان در آشپزخانه مشغول پختن غـذا بود ، امّا ناگهان متوجّه شد که روغـن ندارد. باخود گفت: " می روم کمی از روغن مرد تاجر برمی‌دارم ، بعد پول آن را می دهیم ."

امّا وقتی‌که در خمره ها را باز کرد،دید در هرخمره ، مردی با شمشیر نشسته است. او فهمید که رئیس دزدها به خانه ی آن‌ها آمده و نـقشه‌ی دیگری در سر دارد .

مژگان هم فکر کرد و نقشه ای کـشید تا از دست دزدها راحـت شود .

به آشپز خانه برگشت تا نقشه اش را اجرا کند .



مژگان ازهمسایه روغن قرض کرد. بعد روغن را حسابی داغ کرد و به حیاط برگشت ، در خمره‌ها را برداشت‌وداخل هرخمره روغن‌داغ ریخت .

روغن داغ دزدهای داخل خمره را سوزاند بعد به داخل خانه برگشت و همه چیز را برای علی بابا تعریف‌کرد.مژگان‌و علی‌بابا ،به‌کمک هم دست‌وپای رئیس‌دزدها را بستند. بعدعلی بابا بیرون رفت تا داروغه را خبر کند.



داروغه و سـربازهایش آمدند، رئیس دزدها را دستگیر کردند ، آن چهل دزد دیگر را هم با خود بردند .

روز بـعد ، علی بابا داروغه را هـمراهی کرد تـا مخفی‌گاه دزدها را به آن‌ها نشان بدهد.داروغه گفت :" ما مدّت‌ها بودکه‌دنبال این دزدها مـی‌گشتیم و نـمی‌توانستیم آن‌ها را دستگیرکنیم. ولی‌شما آن‌ها را دستگیر کردید ."

داروغه همه‌ی طلاها و پارچه‌ها و چیزهای قـیمتی‌غار را بـرداشت‌و به شهر آورد و بین مردم تقسیم کرد. به این ترتیب مردم به مال خود رسیدند .

این مجموعه در ۶ جلد جداگانه نیز منتشر شده است:













- مجموعه قصه های به یادماندنی جلد۱
- نویسندگان : شاگاهیراتا ، والت دیسنی ، بیژن نامجو
- مترجمین : ناصر جلالیان ، واحد ترجمه
- چاپ اول : ۱۳۸۸
- تعداد : ۲۰۰۰ جلد
- شماره : ۸۶-۸۸
- چاپ و صحافی : چاپخانه قدیانی ، تهران

- شابک : ۴-۸۴-۶۴۱۸-۹۶۴-۹۷۸

۳۵۰۰ تومان

مجموعه قصه های به یادماندنی(۱) نویسندگان شاگاهیراتا،والت دیسنی
مترجمین ناصر جلالیان، واحدترجمه
تهران: برف، ۱۳۸۸.
جلد۶.(در یک جلد مجلد): مصور (رنگی)
EAN13: 978-964-6418-84-4
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ۱.خرگوش مغرورولاک‌پشت۲.یک خواهر ویازده برادر
۳.علی باباوچهل دزد ۴.شیری که خربود۵. تارزان پسر جنگل۲
۶. راشی سگ باوفا
گروه سنی ب،ج
۱.داستان های کوتاه ۲.داستان های تخیلی ۳.افسانه های عامه
الف. دیسنی،والت۱۹۰۱-۱۹۶۶م. ب. جلالیان، ناصر، مترجم.
۸۰۸/۸۳دا
م۱۸۶ش ۱۳۸۸الف
کتابخانه ملی ایران
۱۵۶۴۴-۸۸م

تلفن : ۶۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار : ۶۶۹۵۱۰۵۸

نشر برف

تهران ، خ انقلاب ، خ ۱۲فروردین ، کوچه مینا ، ساختمان ۲۴
کدپستی: ۱۳۱۴۹۵۳۵۸۳ ، صندوق پستی : ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

EAN13: 978-964-6418-84-4
9789646418844